

سرچشمه-پلیدی

niceroman.ir

نویسنده: سجاد مردمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)



افسانه شاه قهرمان

جلد سوم

سرچشمه پلیدی

....زمزمه ای در میان خلأ به گوش میرسد.

صدایی که هیولاها را از اعماق تاریکی فرامیخواند.

و با طعنه هایی پلید، صلح جهان را به نابودی تهدید میکند.

هیداگ؛ خدای تاریکی و ظلمت...بیدار شده است.

جنگ بزرگی در راه است. نبردی در میان تاریکی و نور...

اساطیر سیزده گانه (یا همان خدایان باستانی سرزمین ایستال) دیگر آن قدرت گذشته را ندارند...دیگر توانی برای مبارزه با هیداگ...در رگهای اصیل آنها وجود ندارد...

((و روزی فراخواهد رسید که یاران پلید اهریمن...از درون پيله های تاریک...از مخفیگاه های مخوف خود بیرون بیایند...و با فرمان هیداگ، بر روی زمین بتازند.



آن روز جنگ آوری از میان دو سپاه نور و تاریکی به پا خواهد خاست.... و نبردی عظیم خواهد کرد... تا در نهایت؛ سرچشمه ی پلیدی ها را نابود کند...))

اما... چه کسی میداند که چه اتفاقی خواهد افتاد؟!!

دو خوداس... سرزمینی بی روح و عجیب... بزرگ و باشکوه...

تمدنی که قبل از هر تمدن دیگری به وجود آمده بود...

سرزمین دیوهای متمدن و غولها...



شهر بزرگی بود... شهری با سازه های عظیم و سنگی... با نماهایی سیاه و بدریخت.

تعداد زیادی از غولها در حال جابه جا کردن تخته های بزرگی از الماس بودند... بعضی ها هم در حال ساخت و ساز دیوارهای بلند ساختمان بودند.

آنها مشغول کار در ساخت سازه ای عظیم الجثه از تکه های درشت و تخته های بزرگ الماس بودند.



غولها کار میکردند و دیوها به عنوان سربازان نگاهبان، بر بالای سر آنها کشیک میدادند. برف میبارید... و شهر آبو در زیر سرمای شدید کوهستان گامان به شدت فرورفته در سکوت بود... فقط صدای کشیده شدن تخته های الماس بر روی گنده های گرد درخت و صدای گویدگی های ناشی از تراشندگی آن تخته الماسها به گوش میرسید. آبو... شهری سرد و کوهستانی... مستور شده با دیوارهایی بلند و آهنین و چهار قلعه ی بزرگ در چهار سوی آن دیوارها... که شهر را به پادگانی عظیم تشبیه میکرد. و یک قلعه ی زیبا... که تماماً از نقره ساخته شده بود... که مثل یک تکه ی نورانی در وسط آن شهر زشت، میدرخشید. قلعه ی شل کیند، که متعلق به پادشاه مقتدر دیوها... بزرگترین دیو سرزمین دوحوداس... (خوندار) بود.



و آن سازه ی الماسی، در کنار آن قلعه ی نقره ای ساخته میشد.



چهره ای زشت داشت، با دو چشم به گود افتاده ی سیاه... صورتی چروک شده... و دهانی پوزه مانند، که چهار دندان نیش بلند از زیر لبهای خطی اش بیرون زده بود... با دو شاخ سفید منحنی شکل بر بالای سر پر مویش...

زرهی طلایی بر تن داشت... و یک شلاق سیاه خونین، که با آن غولهای کارگر را راهنمایی میکرد.

ناگهان با صدایی بلند و زشت گفت: {بکشید... بکشید...}

غولهای کارگر که تقریباً همه به یک شکل بودند

(بدنهایی عضلانی... بدون مو... تنومند... کمی خمیده راه میرفتند... بدون شاخ... با دست و پاهایی بزرگ و قوی) غمگین و خسته؛ در حال کشیدن مکعب مستطیل شکل بزرگ الماس بودند...



غول کارگر



اکثر دیوها سلاحی به شکل گرز، و یا تبر با خود حمل میکردند...

آن سرباز دیو، شلاق را بر تن لخت غولی کوفت و دوباره گفت: {بکشید لعنتی ها... سریعتر... امروز شاه خوندار برای بازدید از روال کار ساختمان خواهد آمد... بکشید...}
و غولها با حالتی کند و معمولی بدون توجهی به حرفهای او به کار خود مشغول بودند.

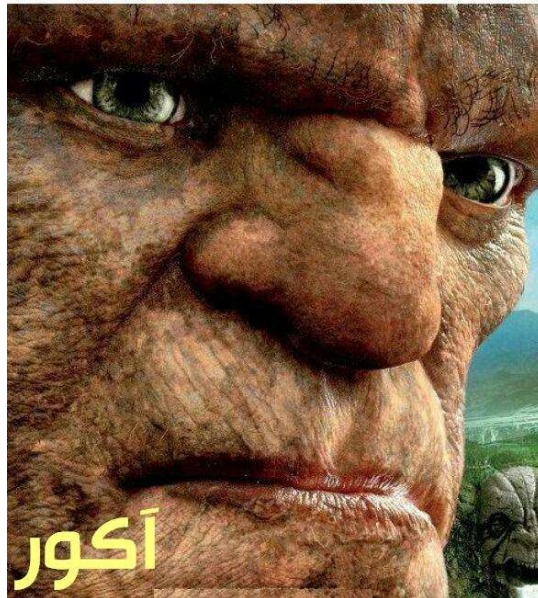


در بین غولها... غولهای عظیم الجثه ی عجیبی هم دیده میشدند... که از جنس سنگ بودند... و از آنها برای بلند کردن تخته الماسهای سنگین الماس استفاده میکردند.



در این میان غول جوان و خوش چهره ای در بین جمعیت غولها مشغول جابه جا کردن کُنده های درخت بود...

یکدفعه غول جوان دیگری به کنار او آمد و به او درحالیکه کمک میکرد گفت: {آکور... امروز پادشاه خواهد آمد؟!}



آکور نگاهی به او انداخت و گفت: {نه برادر... این سخنان برای فریب ما ساخته شده اند...}
سپس به کمک هم کنده های بزرگ را برداشتند و به راه ادامه دادند...
ناگهان صدای افتادن غولی بر زمین توجه آنها را جلب کرد...
آکور وقتی آن غول را دید؛ با نگرانی کنده ها را بر زمین انداخت و به سمت او شتافت... اما
در بین راه، دیو بدترکیبی سدر راه او شد و گفت: {کجا با این عجله؟!}



آکور در حالی که از نگرانی به او توجه نمیکرد؛

گفت: {شیلاپ...شیلاپ....حالت خوب است...؟!؟!}

دیو که از بی توجهی او ناراحت شده بود؛ با خشم او را به عقب هل داد و گفت: {برگرد سر کارت برده...وگرنه همینجا میکشمت...}

آکور که بر زمین افتاده بود به او نگریست و گفت: {به او رحم کنید...او پدر من است...بر زمین افتاده...اگر موافقت کنید، میتوانم به جای او کار کنم...}

دیو خنده ای کرد و گفت: {از کی تا حالا شما موقها(غولها) زبان در آورده اید؟!...}

سپس نیم نگاهی به آن غول بر زمین افتاده ی پیر انداخت و دوباره گفت: {او دیگر پیر شده است...اگر نتواند کار کند...باید تاوان پس بدهد...}

در آن لحظه دیو دیگری بر بالای سر شیلاپ حاضر شد

و با حالت مسخره ای گفت: {چه شده پیرمرد...نمیتوانی کار کنی...؟!...یا نکند دلت شلاق میخواهد....؟!...هان؟!}



غول پیر نگاهی نگران آلود به دو فرزندش انداخت و با علامت سر، او را از انجام کار اشتباهی منع کرد... سپس لبخندی به لب آورد و به دیو نگاه کرد و گفت: {آه... متاسفم... اتفاق خاصی نیفتاده است... فقط حواسم نبود پایم کمی لیز خورد... دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد... به شما قول میدهم...}

بعد به سختی بلند شد و در مقابل او ایستاد.

دیو با نگاهی خصمانه سرتا پای او را برانداز کرد و گفت: {اگر این اتفاق دوباره بیفتد... برای من نه... باید برای جناب صابدن توضیح دهی... حال برگرد سر کارت...}

شیلاپ دوباره به جمع کارگران پیوست... درحالیکه همواره نگاهش به فرزندانش بود.

آکور گفت: {حالت خوب است پدر!؟}

شیلاپ دوباره به او نگریست و گفت: {بهتر از این نمیشوم... تو هم برو سر کارت پسر... نگران من هم نباش...}

دیوی که جلوی آکور را گرفته بود... دستش را بر روی سینه ی او گذاشت و گفت: {دیدی که... حالش خوب است... حال تو هم برگرد سر کارت... و اگر دوباره این چنین گستاخ باشی... باید به جناب صابدن جواب پس دهی...}

آکور نیم نگاهی عجیب به چشمان او انداخت و دیو از آن نگاه خشمگین او کمی ترسید...

آکور بدون هیچ کلمه ی دیگری به کار خود برگشت و همراه برادرش بروسیل کنده ها را جابه جا کرد.

روز کم توان زمستانی آن منطقه ی سرد کوهستانی به سرعت تمام شد و آرام آرام فانوسها و مشعلهای شهر و خانه ها روشن شدند...

کارها تعطیل شده و غولها به خانه های خود در حاشیه ی شهر بازگشتند...



محلّه های کثیف و نموری که بوی تعفن میدادند...

و طولی نکشید که کل شهر خالی شد... آکور هم به همراه پدر و برادرش وارد کلبه ی چوبین کوچک خود شدند...

با ورود آنها به خانه... غول زیبایی به استقبال آنها آمد که از شکم برآمده اش معلوم بود که باردار است... و با لبخندی دلنشین آنها را به دور شومینه جمع کرد...

شیلاپ با خوشحالی دستی به شکم او کشید و گفت: {امروز حال دخترمان چگونه بود سونیتا؟!} سونیتا با همان لبخندش گفت: {خدایان را شکر... خوب بود... فقط کمی لگد میزد...}

بعد دست نوازشی بر سر دو فرزندش کشید و گفت: {چرا امشب پسرهایم اینگونه ناراحتند؟!... شیلاپ... اتفاقی افتاده است؟!}

بروسل با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: {مادر... تو از کجا فهمیدی؟!... ما که خوشحالیم...!} سونیتا گفت: {پسرم بروسل... من یک مادرم... اگر نفهمم چه به روز فرزندانم گذشته که مادر نمی شدم... حال تو برایم تعریف کن... چه شده است؟!}

آکور که به چشمان ناراحت پدرش مینگریست... قبل از بروسل گفت: {چیز خاصی نبود... من کمی خسته بودم... با دوسها (دیوها) کمی مشکل پیدا کردم... پدرم نیز از من حمایت کرد...} بروسل ساده فکر که از دروغ آکور تعجب کرده بود گفت: {اما.. تو که...}

آکور لگد آرامی به پاهای او زد و گفت: {به جای این حرفها تو بهتر است غذا را بیاوری... مادر نمیتواند با این همه فشار در شکمش کار کند...}

بروسل از طعنه ی برادر بزرگش کمی ناراحت شد و عقب رفت...

سونیتا به زحمت بلند شد و گفت: {نه... من خودم میتوانم بروم... هنوز زیاد پیر نشده ام...}



سپس به سمتِ دیگِ بزرگِ رویِ آتشِ رفت...

شیلاپ در فکرِ فرورفته بود....

آکور گفت: {پدر... اتفاقی افتاده است؟!}

شیلاپ نگاهی عمیق به چشمانِ بزرگِ سبزِ او انداخت و گفت: {نه پسر... فقط من امروز... متوجه شدم که چه فرزندانِ شجاعی دارم... من به تو و برادرت افتخار میکنم...}

در این لحظه سونیتا از آن سویِ کلبه گفت: {بیایید پسرها... شام حاضر است...}

هر سه غول به دورِ دیگِ جمع آمدند و سونیتا با ملاقه ای آهین... سهم همه را در ظرفِ کاسه مانندشان ریخت... و همه بعد از پدر شروع به خوردنِ غذایِ خود کردند.....

..... در حینِ غذا خوردنِ بروسِل گفت: {امروز پادشاه را دیدید؟!... دیدید چگونه قدرتِ خود را نمایان میساخت؟!}

در این لحظه آکور کمی عصبی شد و تا خواست کلمه ای بگوید؛ پدرش دستِ او را گرفت و مانعِ سخنِ او شد... سپس لبخندی زد و گفت: {آه آری پسر... او واقعا قدرتمند است... حالِ غذایت را تمام کن و برو بخواب... فردا باید برای او حسابی کار کنی!}

آکور با تعجب گفت: {اما پدر...!}

در این موقعِ بروسِل گفت: {میبینی پدر... آکور از حسادت به پادشاه نمیداند چه کار کند... او خیلی نادان است... اگر پادشاه نباشد ما از گرسنگی و فقر میمیریم... آیا درست نیست قدردانِ او باشیم...؟!}

بروسِل غولِ خیلی جوانی بود و سخنانش هم ناشی از بی تجربگیهایش مینمود...



آکور دیگر تحمل خود را از دست داد و گفت: {این مزخرفات را دیگر تمام کن احمق... پادشاه دوس (دیو) خوبی نیست... ما را ببین... خودت را نیز خوب بنگر... این کلبه ی کوچک نمور خانه ی ماست... در حالیکه همزادهای پادشاه در کاخها و خانه های مجلل خود میخوابند... و از ما برای ساخت و ساز و توسعه ی شهرهای خود استفاده میکنند... این یک حقیقت است... خوندار یک پادشاه ظالم است... وگرنه ما موقها چه بدهی خاصی برای او داریم که اینگونه باید تاوان پس دهیم... ما برده های او هستیم...}

سونیتا که از سخنان پسرش نگران زده شده بود... سریعا گفت: {آکور... دیگر بس کن!... این سخنان چیست که...}

در این لحظه شیلپ سخن او را قطع کرد و گفت: {... نه سونیتا... حق با آکور است...} سونیتا نگاهی دیگر به او انداخت و گفت: {تو هم بس کن شیلپ... این سخنان باعث مرگ فرزندان خواهد شد...}

شیلپ گفت: {مرا ببین سونیتا... ببین به چه روزی افتاده ایم... من در گذشته فرمانده موقهای کوهستان بودم... ولی حالا چی؟!... برده ی یک دیو ظالم...}

در این لحظه صدای محکم کوبیده شدن در کلبه سخن او را قطع کرد... و توجه همه به سوی در جلب شد.



بروسل با تعجب گفت: {یعنی چه کسی است؟!}

در این موقع کسی از پشت در گفت: {به نام پادشاه... در را بشکنید...}

یکدفعه قبل از آنکه کسی از خانواده بتواند کاری بکند؛ با ضربه ی سختی، در چوبین کلبه از بن شکست و چند سرباز دیو تنومند وارد خانه شدند...

برف شدیدی میبارید... و صدای طوفان و کولاک کل خانه را فرا گرفته بود.

همه ی خانواده با تعجب از جا برخاستند...

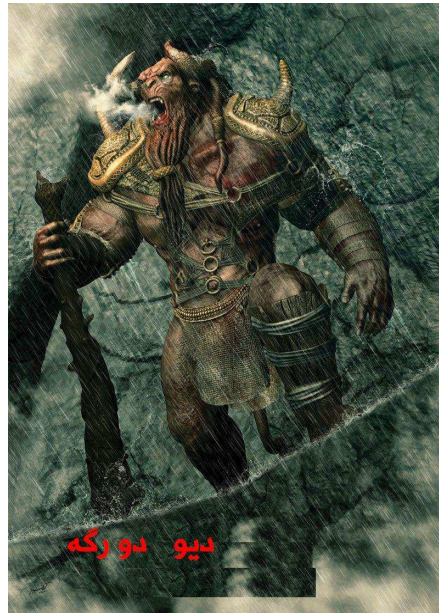
شیلاپ با تعجب و خشم گفت: {شما که هستید؟!... چگونه جرأت کردید به زور وارد خانه ام شوید...؟!}

در همین موقع، در زیر انوار ناشی از آتش و برف، دیو غولپیکری حاضر شد...

با دیدن او بروسل با تعجب گفت: {جناب صابدن؟!؟!}

بازوهای تنومند همچون بازوهای غولها داشت... با زرهی جلیقه مانندی که شکم کوچک پر مویش را پنهان میکرد؛ اما سینه و گردن تنومند و بدون مویش را نمایان میساخت... با تبری دولبه بر پشتش... و سری قاس با دو شاخ کوچک بر بالای سرش... و دو دندان نیش بلند در فک پایینی اش... با دو چشم بزرگ زرد رنگ ترسناک...

صابدن؛ موجودی دورگه و ترکیب یافته از دو نژاد دیو و غول... با ابهتی سنگین وارد عرصه ی خانه شد... و نگاهی به آن خانواده ی کوچک انداخت...



هر چهار نفر با دیدن او سر تعظیم فرود آوردند...

سپس شیلاپ به نزد او رفت و با لبخندی گفت: {آه جناب صابدن کبیر... کلبه ی حقیر ما با ورود شما نورانی شد... بفرمایید برای شام...}

صابدن نگاهی به او انداخت و بعد با صدایی خشن و گلفت گفت: {آکور کیست!؟}

سونیتا نگران زده شد....

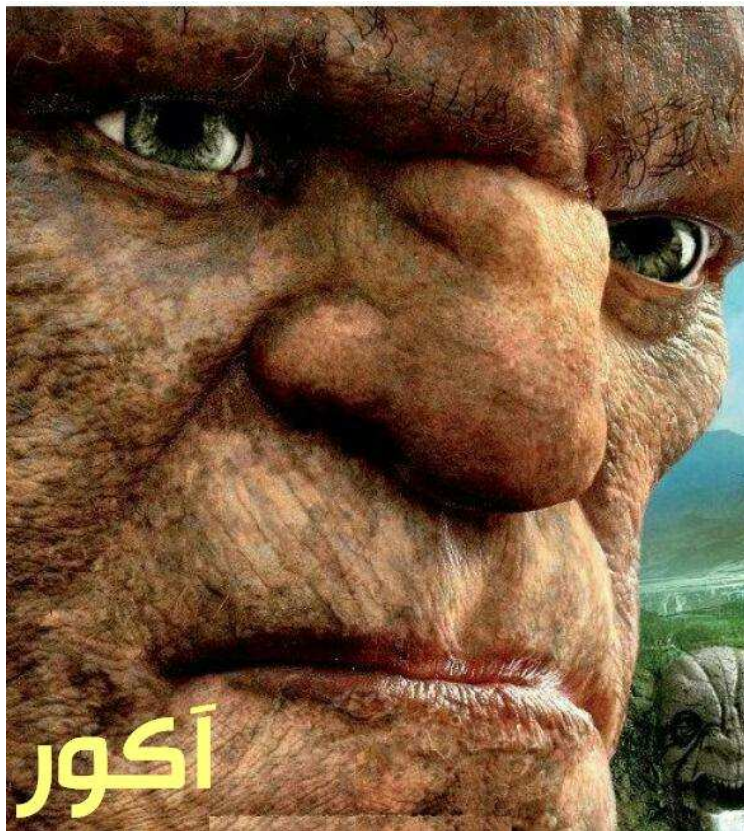
شیلاپ گفت: {آکور!؟... ما اینجا هیچ ...}

در این لحظه بروسیل که محور تماشای بدن درشت و جذاب او شده بود؛ به برادرش اشاره کرد و گفت: {این... این اسمش آکور است.... او برادر من است....}

صابدن نگاهی خشم آلود به آکور انداخت و بعد با ضربه ای شیلاپ را کناری انداخت و به سمت او حرکت کرد... صدای پاهایش زمین را میلرزاند... اما آکور در مقابل او همانگونه استوار باقی مانده بود...



ناگهان بدون هیچ سخنی، با دستهای بزرگش گلوی آکور را گرفت و او را مثل وزنه ای سبک بلند کرد و به دیوار کویید؛ سپس گفت: {آیا امروز این تو بودی که در مقابل یکی از سربازان من گستاخی میکرد؟!...هاااان؟!}



آکور تنومند که در مقابل او همانند پسر بچه ای کوچک دیده میشد؛ از شدت فشار دست او رو به خفگی بود؛ و تمام تلاشهایی هم که برای رهایی میکرد؛ بی فایده بود.
در همین موقع شیلاپ و سونیتا بر پای او افتادند... و از او طلب بخشی کردند...
شیلاپ گفت: {جناب صابدن... التماس میکنم او را ببخشید... او جوان است... نادان است... او به خاطر من پیر آن کار اشتباه را کرد... خواهش میکنم از جان بگذرید...}



صابدن همانگونه که آکور را نگه داشته بود... به آنها نگریست... سپس آکور را از همان بالا رها کرد....

آکور با شدت ضعیفی بر زمین افتاد؛ سپس با حالتی خفه مانند شروع به سرفه کرد... صورت خاکستری او به قرمز تبدیل شده بود.

صابدن با لگدی کوچک سونیتا را عقب انداخت... سپس شیلپ را از زمین بلند کرد و گفت: {اگر دوباره این اتفاق تکرار شود... آنوقت... دودمانتان را بر باد خواهیم داد.} بعد او را به آنسوی خانه پرتاب کرد....

صابدن نگاهی دیگر به خانه انداخت و گفت: {سربازان... این کلبه را علامتگذاری کنید...} سپس از خانه خارج شد... سربازانش نیز بعد از او از خانه خارج شدند....

سونیتا بلند شد و با همان حال زار به کمک شیلپ رفت که بر زمین افتاده بود... در آن لحظه چشمش به بروسِل افتاد که همانگونه مات و مبهوت بر سر جایش باقی مانده بود...

سونیتا با خشم گفت: {حالا بگو... دوباره بگو که پادشاه دیو خوبی است... بگو دیگر...!}

بروسِل قطره اشکی را از مقابل چشمش پاک کرد و به مادرش گفت: {م...م... من نمی دانستم... نمیدانستم... که پادشاه خوندار....}

سونیتا شیلپ را بر زمین گذاشت و سیلی محکمی به او زد و گفت: {از این به بعد اسم آن موجود ظالم را در خانه ی من به زبان نمی آوری... فهمیدی...؟!}

بروسِل تا خواست کلمه ی دیگری بگوید؛ سونیتا سیلی دیگری به او زد و گفت: {دیگر هیچ کلمه ای نگو...}

بروسِل خشمگین شد و مادر خود را به عقب هل داد... و گفت: {دیگر بس کن مادر.... من دیگر تحمل شما احمقها را ندارم... از اینجا میروم...}



سپس از کلبه خارج شد....کولاک برف شدیدتر شده بود...

سونیتا که محکم بر زمین افتاده بود...درحالیکه از شدت درد به خود میپیچید؛ گفت: {بروسل
پسرم...نرو...برگرد پسرم...}

اما بروسل از کلبه دور شده بود و آنها را در همان حال رها کرده بود.

شیلاپ به زور خود را به سونیتا رساند...پاها و دستهایش شکسته بود....

آکور هم ناتوان در همان جا افتاده بود....

این تاوان ایستادگی ناچیز غولها در برابر دیوها بود.....|

ناگهان...کاندوج خود را در وسط شهری بزرگ پیدا کرد...بازاری شلوغ و پر رفت و آمد...که
از شش جهت به سوی وسط شه راه پیدا میکرد...

اما در این بین، قصر مارتوکوی از دور دیده میشد...

مردم شهر بدون هیچ اعتنایی به او، همه مشغول کارهای خود بودند...

کاندوج با تعجب اطراف را نگرست و با خود گفت: {اینجا دیگر کجاست....؟!؟}

در همین موقع صدای فری یاک که در ذهن او نقش بسته بود؛ با طنینی شاد
گفت: {کاندوج....اینجا شهر است...این همان مکانی است که تو باید باشی...سرنوشت تو در
این شهر بزرگ رقم خواهد خورد...فقط به دنبال نشانه ها باش...و کمی آگاه...به ندای قلبت
گوش فرا ده...گوش فرا ده....}

ناگهان در این موقع صدای پیرمردی از پشت سر گفت: {فکر کنم شما اهل این اطراف نیستید
مرد جوان !!!؟...}



کاندوج به کمی حالت اضطراب به او نگریست؛ پیرمردی خوش چهره با عصای سرخ رنگی در دست، که لبخندی به لب داشت؛ در آنجا ایستاده بود.

کاندوج به سمت او برگشت و با دستپاچگی گفت: {آه... نه... نمیدانم؛ اینجا کمی برایم آشناست... اما تاکنون شهر را ندیده بودم... من فقط یک شکارچی ساده از دهکده ی کوچکی به اسم ویگیدن هستم... و نمیدانم که اینجا چگونه آمده ام!!...}

پیرمرد کمی به او نزدیک شد و گفت: {در هر حال... اگر کمکی لازم داشتی؛ میتوانم با کمال میل برایت انجام دهم...}

نگاه مرموزانه ی پیرمرد... کاندوج را کمی به فکر واداشت...

سپس لبخندی زد و گفت: {نه نه ممنون... خودم میتوانم از پس کارهایم بریایم... نیازی به زحمات شما نیست... بسیار ممنون}

پیرمرد دوباره لبخندی زد و در چشمان عجیب و زیبای کاندوج خیره شد و گفت: {پسر جان... اینجا شهر لوئومار است... این شهر برای آدمهایی مثل شما میتواند بسیار خطرناک باشد... اگر جای خواب و غذا نیاز داشتی میتوانی به من اعتماد کنی... نام من **شاور** است....}



کاندوج گفت: {من نیز کاندوج هستم... و اگر به چیزهایی که گفتید نیاز پیدا کردم... دوباره به اینجا خواهم آمد... اما بدانید که من هیچ...}

شاور گفت: {... هیچ سکه یا پولی ندارید!... من به خوبی میدانم... با این حال کمکت خواهم کرد...}

سپس به راه خود ادامه داد و گفت: {من در هنگام غروب در اینجا منتظرت خواهم ایستاد...}
و بعد از آنجا دور شد.



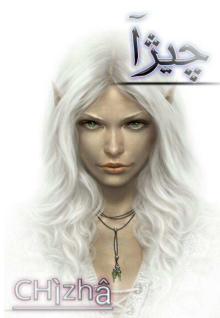
کاندوج که برای اولین بارش بود شهر را میدید... گیج و منگ اطراف را نگریست...

اشراف زاده هایی که غرق در عیش و نو بودند...

بازرگانی که وسیله ی خوشی های آنها را فراهم میکردند و سود میبردند... برده هایی که در زیر هجو عیشها و دستورات آنها زجر میکشیدند... و مردمان عادی که آنها را از گوشه و کنار بازار دید میزدند...

در این لحظه کاندوج جوان که از دیدن آن صحنه های عجیب و نا آشنا بی قراری میکرد.... با خود گفت: {اینجا دیگر کدام جهنمی است....}

کالیاژ... چیژا... چیمال و کادون، در حالی که افسار اسبها را در دست گرفته بودند؛ در میان انبوهی از درختان بزرگ و تنومند... پیاده راه میرفتند... از میان جاده ای که با سایه های تاریک درختان مستور گشته بود.



صداهای عجیب موجودات جنگلی... ارواح کوچک دوست داشتنی درختان... و نوعی از اجنه که فقط به صورت دو چشم بزرگ در میان شاخ و برگ درختان دیده میشدند... که همه و همه پس از مرگ موجود اهریمنی جنگل، تازه سر از لاکهای خود بیرون می آوردند...

ارواح کوچک سفید جنگل که به شکل بچه هایی خردسال در کنار معبر ایستاده و با چشمان بزرگ سیاهشان

کالیاژ و دوستانش را دید می زدند...



کادون که با تعجب اطراف را مینگریست گفت: {من تاکنون این نقطه ی جنگل را ندیده بودم!}
چیمال با لبخندی گفت: {زیرا نمیتوانستی پیدا کنی... اینجا مکان ممنوعه ای است!}

در همین موقع باد سردی از سمت مقابل وزیدن گرفت... و چیمال با احساس کردن آن باد
خنک لبخند عجیبی بر لب آورد و گفت: {به کوهستان نزدیک شده ایم... و البته به جایی که
دوستم در آنجا منتظر ماست....}

کالیاز گفت: {حالا این دوست قدیمی عجیب شما کیست؟!}

چیزا با لحنی شوخ گفت: {نکند یک غارنشین است.... مگر کسی هم میتواند در این جنگل
ترسناک زندگی کند!?!}

چیمال خنده ای کرد و گفت: {نه... دوست من قدرتهای زیادی دارد... حالا بمانید... با او آشنا
خواهید شد....}

پس از یک پیاده روی نسبتاً طولانی... آنها به بن بستی عظیم از درختان و خار و خاشاک
رسیدند... دیواری که از تنه های غولپیکر درختان تشکیل یافته بود و هیچ جای عبوری در آن
وجود نداشت.

کالیاز با تعجب گفت: {اینجا که بسته است؟!... حالا چگونه به راه ادامه دهیم?!}

چیمال گفت: {صبور باش **ناقن** جوان...}



و بعد بر روی زمین فرود آمد (از روی شانه ی کالیا ز) سپس نفس عمیقی کشید و بعد با صدایی بلند و گوش خراش و با لهجه ای نا آشنا و عجیب فریاد زد: {کاغو واک آما دینال....}

ناگهان باد سرد شدیدی وزیدن گرفت و لرزه ای بر زمین افتاد... گرد و خاکی غلیظ از سمت دیوار به پا شد...

کالیا ز... چیژا و کادون از شدت باد و طوفان چشمهای خود را بسته بودند... و این در حالی بود که چیمال به خواندن ورد همچنان ادامه میداد: {....اواکوم لاموخام سوسارد توپالو باتوغاک....}

کالیا ز که دیگر تحمل خود را از شدت شدید طوفان از دست داده بود با حالتی عصبی و با صدای بلند گفت: {میشود تماش کنی؟!...}



در این لحظه باد و طوفان به یکباره فرونشست... و کالیاز چشمان زیبای خود را به آرامی باز کرد... تکه ای از بهشت برین در مقابل چشمانش قرار داشت.....

منطقه ای وسیع و خالی از درخت... با چمنزارهایی کوتاه و سبز... که دورادور آن منطقه ی عجیب را حصارى از درختان گرفته بودند... و خورشید به خوبی بر آنجا میتابید.

اما درست در وسط آن محوطه ی میدان مانند، درختی سیاه و بزرگ قرار داشت.

درختی پیر... عجیب... باشکوه... و سیاه رنگ... با تنه ای ضخیم که به دو شاخه ی بزرگ میرسید... و آن شاخه ها در بالای تنه شکلی مثل V ایجاد کرده بودند (کمی به شاخ بز کوهی شبیه بودند)

و با شاخ و برگهایی فراوان و پُرپشت، که صحنه ای عجیب را تداعی میکرد.

و آن منطقه پر از پرندگان گوناگون... پروانه ها... ارواح کوچک و سفید رنگ درختان مرده... و پر از حیوانات کوچک جنگلی بود... که به صورت رام شده و بی آزار در کنار هم زندگی میکردند...

کالیاز... چیزا و کادون که تاکنون چنین چیزی ندیده بودند... هر سه مات و مبهوت... با چشمانی خیره به آن منظره ی فوق العاده زیبا... در جای خود میخکوب شده بودند...



در این لحظه چیمال با لبخندی گفت: {...خب... به سرزمینِ ماوین خوش آمدید!...}

و بعد با پاهای کوچکش قدم زنان وارد آنجا شد... به دنبال او هر سه وارد آنجا شدند... حتی اسبها هم در آنجا احساسِ راحتی و آزادی میکردند...

با ورود آنها به آن منطقه، دروازه‌ی عجیبِ دیوار مانند، بسته شد... درحالیکه آن سرزمین در چشمان آنها به وسعت یک دشت بزرگ دیده میشد.

همه به دنبال چیمال به سوی درخت سیاه میرفتند... درحالیکه با تعجب اطراف زیبای خود را مینگریستند...

چیمال همانگونه که راه میرفت گفت: {نگران نباشید شما در امن ترین مکان این جهان هستید... خیلی از جنگجویان نام آور و پادشاهان قدرتمند سعی کرده بودند که اینجا را پیدا کنند؛ اما هرگز کسی نتوانسته بود که به اینجا بیاید... من خودم صدها سال طول کشید تا بتوانم اینجا را پیدا کنم...}

کالیا ز گفت: {پس آن دوستی که میگفتی کجاست؟!... اینجا که کسی غیر از ما نیست!...}



در همین موقع چیمال در مقابل درخت ایستاد و سپس تعظیمی بر آن کرد و با صدایی رسا گفت: { درود بر پادشاه گیاهان... فرمانروای بی بدیل جنگلها... و روح عظیم الشان زمین..... درود بر ماوین کبیر... }

آن سه نفر که از رفتار چیمال تعجب زده شده بودند؛ با حیرت فراوان به آن درخت غولپیکر خیره شدند.

چیزا گفت: {..پس... دوستی که میگفتی... این بود؟! }

ناگهان درخت تکانی شدید بر خود گرفت... و همه کمی به عقب رفتند... و یکدفعه صدایی طنین انداز مست کننده و پیری گفت: { دوست؟! ... چه کسی مرا دوست خطاب کرد؟! }

ناگهان یکدفعه چشم بزرگ و خیره ای از میان تنه ی فرطوط درخت باز شد (یک چشم بزرگ درست در وسط تنه که دو شاخه ی بزرگ آن درخت در بالای آن قرار داشتند).

سپس دهانی بزرگتر از آن در زیر تنه باز شد و گفت: { چه کسی من را صدا کرد؟! }

آنها کمی ترسیده بودند... اما در عین حال تعجبی عظیم تمام وجودشان را فراگرفته بود...

درخت تک چشم سخنگو نگاهی به آنها انداخت...

چیمال گردن خود را دوباره خم کرد و گفت: { گستاخی بانو چیزا را ببخشید سرورم.... این من بودم که مزاحمتان شدم... }

ماوین نگاهی به چیمال انداخت و گفت: { آه چیمال پیر... روزی را یادم می آید که تو جوان و بسیار سرکش بودی... حال به من بگو آیا توانستی به مقصدی که گفته بودم برسی....؟! }

چیمال سر از تعظیم برداشت و با دست کالیاز را نشانه گرفت و گفت: { آری سرورم... او آخرین برگ از درخت خاندان آلیغان است... او همان برگزیده است... }



آکینان اولین پادشاه جهان

ماوین نگاهی به چهره ی ترسیده و نگران آلود کالیاز کرد و گفت: {از من نترس....من که هنوز بی آزارم!...}

چیمال گفت: {سرورم بی ادبی آنها را ببخشید...آنها جوان هستند و عادت به دیدن اسطوره هایی مانند شما را ندارند....}

ماوین خنده ای کرد و گفت: {کالیاز!؟...اسم خوبی برای یک پادشاه است....کمی جلوتر بیا تا قن جوان}



کالیا ز به دوستان خود نگریست و با هاله ای از تردید گفت: {.....م..م...من...؟؟؟؟!!!!}

ماوین گفت: {آری تو...}



کالیا ز با قدمهایی سست کمی جلو رفت و در مقابل آن درخت تک چشم غول آسا ایستاد.

ماوین با نگاهی عمیق و کلی... سرتاسر اندام تنومند و ورزیده ی کالیا ز را که در آن زره خوش فرم... زیبا دیده میشد... برآنداز کرد.... و پس از کمی تأمل گفت: {آه.... با دیدن تو کمی برای آلیغان دلتنگ شدم... تو بیشتر حد انتظار من به اجداد شبیهی تا پدرت....!}



کالیا ز با شنیدن این کلمات ترس را کنار گذاشت و با تعجب گفت: {... پدرم....؟!؟!... شما او را می‌شناختید؟!؟!... او چگونه بود؟!؟!}

ماوین گفت: {همانند تو جسور و کنجکاو...}

کالیا ز که نقشِ چهره اش به خشم تبدیل شده بود با فریادی از عصبانیت گفت: {پدرم که بود؟!?!...}

ماوین لبخندی زد و گفت: {... و شجاع....}

در همین موقع چیمال تلنگری به کالیا ز زد و گفت: {البته منظور جناب ماوین گستاخ است... آیا بهتر نیست کمی احترام قائل شوی کالیا ز؟!?!... ایشان فرمانروای کل جنگلها و گیاهان هستند....}

کالیا ز با چشمانی غبار آلود نگاهی به او کرد و پس از کمی سکوت نگاه خود را به زیر انداخت و گفت: {به خاطر خشمم متأسفم...}

و سپس از آنجا دور شد و به سوی اسبها که در آن طرف آن منطقه در حال چرا بودند روانه شد... چیزی از او به وضعیت روحی کالیا ز کاملاً آگاه بود به دنبال او به راه افتاد و رفت...

در این لحظه چیمال دوباره به سمت ماوین برگشت و گفت: {من به خاطر رفتار ناپسند او از شما عذر میخواهم سرورم... او عموی خود را به تازگی از دست داده است... و حالا کمی در مورد خانواده اش احساساتی شده است...}

ماوین خنده ای کرد و گفت: {من به خوبی از همه چیز آگاهم جناب چیمال... اما پدر او هنوز زنده است.....!?!?!}

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!



....چیمال با تعجب او را نگریست و گفت: {اما....!!!}

ماوین ادامه داد: {...میدانم این غیرممکن است....اما من او را نجات دادم...اما حال نمیدانم در کجای این جهان زندگی میکند...شما هم در این مورد به کالیاز چیزی نگویید تا زمان خودش این مسئله را حل کند...}

چیمال گفت: {اما اگر کالیاز این را بداند که خوب میشود!!!}

ماوین گفت: {صبور باش دوست کوچک اندام من...برای دانستن برخی چیزها...به زمان و مکان مناسب نیاز است...و کمی صبر تا بتوان آن را هضم کرد...}

در این موقع کالیاز با قدمهایی تند به سمت اسبش میرفت...که چیزی از پشت سر گفت: {صبر کن کالیاز...آن چه رفتاری بود که در مقابل جناب ماوین انجام دادی؟!...تو که اینگونه نبودی!؟}

کالیاز به اسب سیاهش رسید و درحالیکه زین آن را تنظیم میکرد گفت: {نمیدانم چیزیا تنهیم بگذار...}

چیزا در کنار او ایستاد و گفت: {کالیاز...}

سپس با دستهای نازک و بلورینش بازوی تنومند کالیاز را به آرامی گرفت (و این درحالی بود که نوری عجیب و آبی رنگ سرتاسر وجود او را فرا میگرفت) و ادامه داد: {....من تو را درک میکنم...اما تو نباید زیاد از حد بر این مسئله حساس شوی...بگذار زمان آن را حل کند...من در کنارتیم...هر لحظه و در هر مکان...}

کالیاز که هنوز چشم بر زین اسبش دوخته بود گفت: {تاکنون کسی از پدرم برایم نگفته بود...حتی عمویم کامر...متأسفم برای آن رفتار ناخوشایندم...اما من نمیتوانم بدون فهمیدن حقیقت خانواده ام به راحتی زندگی کنم...من حتی در مورد مادرم نیز چیز زیادی نمیدانم...}



چیزا به آرامی سر خود را به بازوی او تکیه داد و با لبخندی گفت: {اما تو تنها نیستی... از همان روزی که تو را دیدم... نمیدانم نامش چیست... اما احساس میکنم که تو را خیلی... خیلی بیشتر از آن روز میشناسم... فقط همین را بلدم بگویم که بدون تو هیچ من یا مایی وجود نداشت...}

کالیا با چشمانی متعجب و غرق در نور درخشان او... نگاهی به چیزا انداخت... و پس از کمی سکوت و تأمل... لبخندی زد و گفت: {...پس ما یک خانواده ایم؟!}

چیزا هم که در چشمان او غرق شده بود با سخن کالیا به خود آمد و با لبخندی گفت: {...آری... اگر تو اینگونه بخواهی!...}

کالیا به آرامی او را به آغوش کشید و با خنده ای گفت: {نگران نباش... من بهتر از آن هزاران خواهر و برادر تنی و ناتنی ات خواهم بود...!!}

چیزا نیز لبخندی زد و گفت: {چی؟!... هزاران؟!}



چشمِ ماوینِ کبیر که از فاصله ی دور آنها را در آن حالت میدید... پلکی زد و بعد بالبخندی رضایت‌مندانه گفت: {تبریک میگویم جنابِ چیمال... تو بهتر از هر کس دیگری توانسته ای وظیفه ات را انجام دهی...!}

چیمال گفت: {از شما به خاطر تمجیدتان بسیار سپاسگزارم... اما جنابِ ماوین... مقصدِ بعدی ما کجاست؟!... فری یاک به من گفته بود که در حضور شما میتوانم نشانه ای در آن مورد ببینم...}

ماوین خود را کمی تکان داد و با آن حرکت، صدها پرنده ی ریز و درشت از لابه لای شاخه و برگهای سرسبز او به هوا برخاستند... و بعد گفت: {آه... فری یاک... همان فرشته ی بازیگوش را میگوی؟!... به شب نزدیک است... امشب را همینجا بمانید... تا موقع شب من با دیدن ستارگان راه را برایتان ترسیم کنم... اما این را میدانم که از فردا راه درازی در پیش دارید....}

چیمال گفت: {باشه حتما... این باعث افتخارِ ماست که در کنارِ بزرگواری همانند شما باشیم...} در این موقع کادون گفت: {سرورم... میتوانید بگویید که در سرنوشت من چه میگذرد؟!... میخواهم بدانم که چه در انتظار من است.... لطفا راهنمایی کنید!..}

ماوین نگاهی به او انداخت و گفت: {**کوناژ جوان**.... من که پیشگو نیستم!... اما نگران آینده ات نباش... در خطِ پیشانی ات هدفِ بزرگی رسم شده است که پس از گذراندنِ مراحلِ سختِ زندگی به آن خواهی رسید... فقط این را میتوانم بگویم که در مقابلِ مشکلات.... صبور باش....}



کادون با افکاری عمیق نگاهش را به زیر انداخت...

ماوین نگاهی به چیمال انداخت و گفت: {دوستِ کوچک من... آیا میتوانی نوشته های زیر مرا بخوانی؟!}

چیمال با تعجب گفت: {کدام نوشته ها؟!}

ماوین گفت: {وقتی ماه بر من میتابد... نوشته هایی در بدن من ظاهر میشوند که مرا آزار میدهند... هرکس بتواند آن نوشته ها را بخواند و برایم تفسیر کند من قدرتی به او خواهم داد که در تمام مراحل زندگی اش به دردش بخورد... قدرتی که همه ی موجودات و نژادها به دنبال آن میگردند....!}



چیمال گفت: {باشه... صبر میکنیم تا شب فرا برسد...}

در همین موقع چیژا و کالیا از راه فرار رسیدند... و کالیا با حالتی خجالت زده گفت: {من معذرت میخواهم که آنگونه صدایم را بلند کردم...}

ماوین خنده ای کرد و گفت: {پسرجان... تو یک برگزیده هستی... اگر قرار باشد که برای هر اتفاقی اینگونه ناراحت و خجالت زده شوی... باید تا آخر عمر برای هر کسی سر تعظیم فرود بیاوری... اگر نتوانی قدرت احساسات خودت را کنترل کنی... دیر یا زود شکست سختی خواهی خورد... از این پس سعی کن در هیچ مسئله ای احساسی نباشی...}

کالیا زنگاهی به او کرد و گفت: {باشه... من این سخن شما را هرگز فراموش نخواهم کرد...}



از آن به بعد زمان به سرعت گذشت و شب آرام آرام جایگزین روز شد...
و خورشید محل خود را به ماه سپرد...

کالیا و دوستانش هم در آن سرزمین زیبا استراحت مفصلی انجام دادند... موجودات ریز و درشت آنجا نیز برای آنها غذاهای جنگلی می آوردند...
ناگهان با اولین تابش نور ماه در آن منطقه... ماوین زجه ای خفیف زد و همه متوجه آن شدند...

چیمال در مقابل ماوین حاضر شد و به دنبال او... آن سه نفر نیز آمدند...
ماوین نگاهی به آنها کرد و گفت: {مدتی است که نوشته های عجیبی بر روی بدنم ظاهر میشوند... آیا میتوانید آن را بخوانید؟!}
در این لحظه نور سفید ماه بر روی تنه ی پیر او فروافتاد و یکدفعه با سوزشی عجیب و دردناک.. نوشته ای در سه سطر با خطی عجیب و ناخواندنی ظاهر شد (درست در زیر دهان بزرگ ماوین)... نوشته هایی که نه به زبان انسانها بود (زبان تبری)... نه به زبان آشنای دیگری...

چیمال با دیدن آن نوشته ها با تعجب گفت: {این خطوط مال زبان جادوگران است... و به زبان استولانی (زبان جادویی) نوشته شده است... اما عجیب است... چرا بر روی تنه ی شما ظاهر میشوند...؟!}

ماوین که دیگر دردی را احساس نمیکرد... پس از کمی آرامش گفت: {نمیدانم چرا... اما میدانم اگر کسی را که اینکار را کرده ببینم... میدانم چگونه با او رفتار کنم....!} -----
<(اشاره به فری یاک... فرشته ی بازیگوش)



چیمال گفت: {من کمی به این زبان آشنایی دارم... اما نمیتوانم به خوبی بخوانم... ممکن است اشتباهی بخوانم و مشکل ساز شوم...}

کالیاژ کمی جلو آمد و گفت: {چیمال... بگذار من این کار را بکنم... مگر یادت نمی آید که آن نوشته های روی دیوار را چگونه برایت خواندم...؟!}

چیمال کنار رفت و کالیاژ جلو آمد...

کالیاژ نگاهی عمیق به آن نوشته ها انداخت و اینگونه شروع به خواندن کرد: {... در زیر نور ماه سه اتفاق مهم می افتد: فواره ای از خون در دل تاریک شب میشکافد_ شاهزاده ای گریان منتظر معجزه ای مینشیند_ ستارگان بر زمین فرو میریزند و سایه ها میمیرند!}

چیمال.. کادون و چیزا با تعجب کالیاژ را نگریستند...

ماوین نگاهی به آسمان کرد و پس از تأملی کوتاه دوباره به او نگریست و گفت: {از تو سپاسگزارم تاقن جوان... و اما این نوشته ها...!... خبر از حادثه ای تلخ میدهند... که من نمیخواهم آن را بازگو کنم... باشد که اتفاق نیفتد و در همینجا مکتوب بمانند...}

کالیاژ گفت: {مگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟!}

ماوین گفت: {بگذریم!... کالیاژ... تو کمک فراوانی به این درخت پیر کردی... میخواهم قدرتی را به تو هدیه دهم... قدرتی که تاکنون هیچ کس از آن بهره ای نبرده است... باشد که برایتو مفید و کارآمد باشد...}

سپس شاخه ای عجیب را از تن خود پایین آورد که از آن یک سیب زرد زیبا آویزان بود...

ماوین گفت: {این میوه را بگیر و بخور...}

کالیاژ آن را از شاخه جدا کرد... بوی مست کننده و خوبی از آن میوه ی عجیب منتشر میشد...



ماوین ادامه داد: {...این دیگر آخرین میوه ی من بود که در آن قدرت ترمیم زخم و روئین تنی نهفته است...اگر از آن استفاده کنی دیگر هیچ زخمی بر تو کارساز نخواهد بود...مگر آنکه خودت باعث زخمت شوی...این میوه را بخور و از آن در راه درست و برای نابود کردن دشمنانت استفاده کن...}

کالیاز با چشمانی حیرت زده به آن میوه ی زرد رنگ مینگریست...

ماوین گفت: {بخور کالیاز...}

کالیاز نگاهی به دوستان خود کرد و به آرامی شروع به خوردن سیب کرد...

پس از اتمام سیب...کالیاز نگاهی به ماوین کرد و بعد از یک احترام سلطنتی...گفت: {از شما بسیار سپاسگزارم جناب ماوین....}

شب گذشت...و آنها به استراحتی در یک آرامش زیبا پرداختند...ماوین هنوز بیدار بود و به آسمان پر از ستاره مینگریست...

صبح نزدیک بود...

ماوین نگاهی به چهره ی کالیاز انداخت...سپس به آرامی و با خود گفت: {کالیاز جوان...کاش میدانستی که چه در انتظار تو است...!...کاش از فرجام این مسافرت بزرگ آگاه بودی...!}

ماه آرام آرام کم نور شد و خورشید تابان در مشرق زمین دیده بر جهان گشود...

با اولین تابش نور...کالیاز بیدار شد...اطراف خود را که پر از ارواح کوچک سفید دوست داشتنی درختان بود...نگریست....

آن موجودات کوچک عروسکی مانند به قدری زیاد بودند که کل اطراف آنها و حتی آن منطقه را فراگرفته بودند...



کالیاز با تعجب آنها را کنار زد... و بر روی زمین نشست...

در این لحظه ماوین گفت: {آنها پالاسها هستند... ارواح درختان مرده... این روزها از این موجودات زیاد دیده میشود... ساخت و ساز بیش از حد انسانها... و باقی نژادها... جنگلها را به تدریج نابود میکنند... و درختها میمیرند.}

کالیاز که به سخنان او توجه میکرد گفت: {صبح بخیر جناب ماوین...}

ماوین با کمی حالت شرمندگی گفت: {آه... مرا ببخش دوست جوان من... نمیخواستم اول صحبت را با این سخنان تاسف بار آغاز کنی...}

کالیاز لبخندی زد و گفت: {آه... اشکالی ندارد... من به خوبی میدانم که چرا این موجودات وجود دارند... من زمان کودکی ام را با بازی با این موجودات دوست داشتنی گذرانده ام...}

ماوین گفت: {دوست داشتنی برای شما... و ناراحت کننده برای من...}

در این موقع چیزی از بلند شد... چیمال و کادون هم بیدار شدند...

یکدفعه فندقی از آسمان بر سر کالیاز افتاد و کالیاز با تعجب به بالای سرش نگاه کرد... سنجابی کوچک از بالای یکی از شاخه های ماوین آن را انداخته بود... در همین موقع چیزی با تعجب گفت: {کالیاز... اینجا را نگاه کن}

کالیاز با تعجب به اطرافش نگریست که پر شده بود از حیوانات گوناگون جنگل... که هر کدام میوه ای را با خود حمل میکردند...

ماوین که از دیدن آنها خوشحال بود گفت: {آه... طبیعت هیچگاه کار کسی را فراموش نمیکند... اینها برای قدردانی از شما به اینجا آمده اند... لطفا هدایای آنها را قبول کنید...}



کالیاز فندق را برداشت و دوباره به آن سنجاب نگریست و بعد گفت: {از تو ممنونم دوست کوچک من...}

بعد یکدفعه نلی از آجیل تازه بر سر کالیاز فرو ریخت... کالیاز با حالتی گیج و منگ به گروه بزرگی از سنجابها در لابه لای شاخ و برگهای ماوین نگریستند که با چشمانی منتظر... در انتظار تشکر کالیاز ایستاده بودند...

و کالیاز هم از آنها تشکر کرد و پسته ای را در دهانش گذاشت.

حیوانات جنگل یکی پس از دیگری میوه ها را آوردند و در مقابل آنها گذاشتند... به طوری که تپه ای کوچک از میوه در آنجا به وجود آمده بود...

چیمال بشکنی زد و بر روی میوه ها فرود آمد و با خوشحالی گفت: {آه خدایان را شکر... اما این آذوقه برای ما زیاد سنگین است... ما باید سبک حرکت کنیم...}

سپس گیلاسی برداشت و آن را خورد...

کادون هم یک گلابی برداشت و گفت: {این میوه ها خیلی خوش بو و تازه هستند...}

سپس تکه ای را جدا کرد و خورد.

چیزا هم موزی برداشت و بدون معطلی شروع به خوردن آن کرد...

کالیاز بلند شد و گفت: {هر چه میتوانید بردارید... باید حرکت کنیم...}

چیمال و چیزا با تعجب به او نگریستند و چیمال گفت: {...آه... فکر کنم سرت به جایی برخورد کرده است...!!...}

در این لحظه ماوین گفت: {کالیاز راست میگوید... طوفان کوهستانی در راه است... باید زود حرکت کنید... راه خود را به سمت جنوب ادامه دهید... میتوانید از غار بزرگ دورانساد برای عبور از کوهستان استفاده کنید... در آنجا دوستان من شما را راهنمایی خواهند کرد...}



چیمال گفت: {جناب ماوین... منظور شما از دوستان... همان سای لاد پیر است...}

ماوین گفت: {آری جناب چیمال... اگر او را دیدید سلام مرا نیز به وی برسانید...}

سپس با شاخه ای بزرگ... اشاره ای به دیوار درختی کرد... و یکدفعه دروازه ای از میان درختان انبوه جنگل و دیوار باز شد... دروازه ای که به دامنه ی سرسبز کوهستان میرسید...

چیمال تعظیمی بر و کرد و گفت: {از شما سپاسگزارم و حتما سلام شما را به سای لاد خواهیم رساند...}

کالیاز... چیژا و کادون هم بر او تعظیم کردند...

بعد از چندی آنها از آن منطقه ی بهشت مانند خارج شدند... و کالیاز نگاهی به آن درخت پیر تنها کرد...

که با حالتی عجیب به آسمان مینگریست... یکدفعه دروازه بسته شد و ماوین دانا در پشت آن حصار چوبین پنهان شد.

در این لحظه چیمال گفت: {بهتر است راه بیفتیم... راه طویلی در پیش داریم...}

سپس اسبها را هی دادند و به آرامی به راه افتادند...

ساختمانی عظیم با نمایی از چوب سرخ رنگ عجیبی که با چندین طبقه بر روی هم ساخته شده بود... با قلعه هایی بلندتر از هر قلعه ی دیگر... که مناره هایی گنبدی شکل بر روی آنها قرار داشت... در میان... شهری بزرگ با ساختمانهایی عظیم و معماریهایی چند بُعدی... شهری بازسازه های هوشمندانه ی گوناظهای (جنهای متمدن گوشتخوار) شمالی... که خلقتی بس بزرگ و شکوهمند بر زمین آورده اند!



تمام شهر پوشیده از ساقه های پیچ در پیچ گیاهان عجیب و غریب و دیواری از چوبهای درختان پلکت بود... (درختهای پلکت: درختهایی به رنگ سرخ با برگهایی بزرگ و پهن به رنگ آبی که حرکت میکنند و میوه های خوشبویی دارند).



همه ی ساختمانهای شهر هم از چوب و درخت ساخته شده بودند.... و کلا آن شهر زیبا به جنگلی متمدنانه شبیه شده بود... بدون هیچ دود و یا آلاینده ای که چهره ی شهر را خراب میکند!

در شهر نه آهنگری وجود داشت و نه آتشی که دود و گرما ایجاد کند...

سرزمین ناروخ حاصلخیز و پر برکت بود...

و دیواری که به دور شهر همانند حصاری محافظ کشیده شده بود... به زیبایی شهر جلوه ای عجیب میداد.



وسعت شهر به چندین کیلومتر میرسید... و پشته های عظیم سنگی در اطراف شهر دیوار محافظتی بیرونی را تشکیل میدادند... در وسط شهر قصری به بزرگی دو قصر معمولی قرار داشت که با هشت دروازه ی غولپیکر مستور شده بود...

حیاط جلویی قصر با نود قلعه و برج بزرگ... و حیاط پشتی آن که باغ بزرگی از درختان پلکت پوشیده شده بود... باغی که بیشتر به جنگل شبیه بود تا باغ!

شهر ایگارت..... واقعا زیبا و باشکوه به نظر میرسید...

ناگهان سربازی شل پوش با فریادی بلند گفت: {احترام بگذارید و آگاه باشید... پادشاه شاهان.... حاکم بی بدیل گوناها و تمام سرزمینهای مربوط به ژورانها... کولدزها و باقی نژادها... فرمانروای بزرگ سرزمین ناروخ و پایتخت شکوهمند آن... شهر ایگارت..... جناب اولیا حضرت... ایغن آگود فرزند حضرت شالون آگود... وارد تالار اکان تار میشوند.....}



بک گوناژ از نژاد اجنه

در این لحظه شش شیپورچی برای ورود شکوهمند پادشاه شروع به دمیدن شیپورهای بلند و مَنحَنِ خود کردند... به طوری که کل فضای تالار را صدای شیپورها فراگرفته بود... همه ی درباریان که جمعا به دویست نفر از خاندان سلطنتی و اشرافزاده های بلندپایه و نجیب زادگان و سلحشوران میرسیدند... سر تعظیم خود را برای ورود پادشاه پایین آوردند... دروازه باز شد و مردی پیر با اُبَتهی سنگین و قامتی بلن و با قدمهایی استوار به همراه ملازمان و دو فرزند میانسال ارشد خود... و به همراه ملکه ی زیبا و جوان مو سپیدش وارد مَجْمَع تالار شد...



تخته‌های آنها در آنسوی تالار و بر روی سکویی با نه پله قرار داشت...

آنها از میان جمعیت درباریان عبور کردند... و کسی حق و یا جرأت نگاه کردن به چهره‌ی آنها را نداشت.

پادشاه پیر پس از کمی پیاده روی... بر روی تخت بلند پادشاهی اش فرو نشست... ملکه نیز پس از او در سمت راست سکو بر روی تخت خود فرو نشست... و بعد از او... دو فرزند ارشدشان... در سمت چپ پادشاه... بر روی تخته‌های خود فرو نشستند... و بعد از آنها... ملازمان و همراهان پادشاه در سمت پشت تخت به صورت آماده باش و ایستاده... ایستادند....

صدای شیپورها قطع شده بود و سکوت کل تالار را فرا گرفته بود...

شصت ستون همانند دژهایی غولپیکر در تالار وجود داشت.... و شصت و شش پنجره بر روی سقف تالار که مانند چشمه‌ایی خیره به سمت آسمان باز شده بودند...

پادشاه نگاهی به درباریان‌ش کرد...

سپس با صدایی بلند گفت: {جناب پالتوناک... مدیر برنامه های اجرائی تالار و قصر... به نام پادشاهت... قرائت کن...}

پالتوناک که مردی نسبتاً پیر و زخمخت بود... با بدنی لاغر و صورتی استخوانی... که ردایی طلایی و بلند بر تن داشت از جمع حاضرین جدا شد و در مقابل سکوی پادشاهی ایستاد و پس از ادای احترام سلطنتی... طوماری را از کمر باز کرد و شروع به خواندن کرد: {به نام شاه ایغن... فرزندان شالون... فرزندان لوخیس...}

فرمانروای گوناژها و سرزمین ناروخ...}

همه ی حاضرین در تالار اگان تار بر درگاه پادشاه تعظیم کردند...



پالتوناک ادامه داد: {ما در این مجمع حاضر شده ایم تا در مورد امورات سالیانه ی سرزمینمان گزارشات لازمه را عرض نماییم... در آغاز جناب فالیاس اتوب... حاکم شهر زایان...}

در این موقع مردی میانسال از جمع حاضرین جدا شد و در مقابل سکو ایستاد و پس از عرض احترام... گفت: {درود بر شاه ایغن... من...}

ناگهان در این لحظه... چیزی با سر و وضعی نامناسب و خاکی در تالار را باز کرد و با حالتی هیجان زده وارد آنجا شد...

با ورود او به تالار... همه ساکت شدند و به او نگریستند...

چیزا با چشمانی متعجب به حاضرین نگاه کرد...!

سپس با حالتی شرمسار به پدرش (شاهزاده) نگریست که با حالتی متعجب و ناراحت او را مینگریست... نگاهی انداخت... بعد با همان وضع نامناسبش برگشت تا از تالار خارج شود... که یکدفعه شاه ایغن گفت: {چیزا... لطفا به جمع ما پیوند... دخترم...}

چیزا ایستاد و درحالیکه رو به دروازه بود... چشمانش را بست و به سمت حاضرین برگشت و گفت: {درود من به درگاه والای پادشاه... اگر اجازه بدهید من بروم تا با وضعی مناسب به این دزگاه بیایم...}

ایغن با لبخندی گفت: {نه... همین جوری هم قابل قبول است... لطفا به پیشگاه بیایید... و در مقام خود بایستید...}

چیزا با همان حالت شرمسار آمد و از وسط جمع گوناژها عبور کرد و بعد در کنار خواهر بزرگ خود ایستاد...

ایغن نگاهی به جمع حاضرین انداخت و گفت: {گزارشات شما برای من قابل احترام و قبول هستند... اما من شما را به این مجمع فرا خواندم تا در مورد مطالبی مهم سخن بگوییم...}



با این سخن او فالیاب تعظیمی کرد و کنار ایستاد...

ایغن ادامه داد: {از آنجایی که من فرزند دختری ندارم...میخواهم در مورد نوه های دختری ام تصمیم بگیرم...مرگ حق است...بنابر این میدانم که روز مرگ من نزدیک هست...}

با این سخن همه ای در تالار به وجود آمد و هر یک از حاضرین با تعجب سعی در انکار آن کردند...

در این بین پدر چیژا گفت: {اعلی حضرت شما ما را با این سخنان غم زده میکنید...لطفا اینگونه سخن نگوئید}

آن یکی شاهزاده هم گفت: {جانم فدای شما..اینگونه نگوئید}

ایغن نگاهی به آنها کرد و با لبخندی گفت: {فرزندانم...بوجین (پدر چیژا)...لاتیس....دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد...بگذارید سختم را تمام کنم...}

همه ساکت شدند...

ایغن ادامه داد: {میخواهم...پوتاس، دختر لاتیس...و چیژا دختر بوجین را به ازدواج در آورم...}

چیژا و پوتیس هر دو با تعجب به سخنان او نگریستند...

ایغن ادامه داد: {بدین وسیله میخواهم اعلام کنم...پوتاس...ملقب به دختر ازدها...به عقد سارتلان...فرزند ارشد جناب دوقاس...از سرزمین سوعن...و چیژا ملقب به دختر درخت پیر را به عقد موتاک...فرزند ارشد جناب سونید...از سرزمین گالوم...در می آیند....باشد که خدایان قدیس از این وصلتها راضی و خشنود باشند....}

همه با چشمانی تعجب زده به او نگاه میکردند...و در این بین چیژا که از این تصمیم شوک زده شده بود...با تعجب به چشمان پدر بزرگش مینگریست....



ناگهان زمزمه ای در تاریکی گفت: {خاسو...ای فرزند من...ای خوابیده در عمق تاریکی...از خواب طولانی ات برخیز...میخواهم تو را احضار کنم...خاسو...فرزند سوریت فرزند هیداک...امروز روز رستاخیز است...برخیز...برخیز..}

ناگهان یک چشم گرد زرد از میان تاریکی پدیدار آمد...بعد به دنبال آن دو چشم دیگر در زیر آن چشمها باز شدند...

خاسو...تکان آرامی بر خود داد...بعد دوباره در تاریکی محو شد...

کتابخانه ای بزرگ...با قفسه هایی بلند و رنگارنگ...که پر شده بود از کتابها و طومارهای رنگی...

مردم زیادی در حال رفت و آمد از درهای بزرگ کتابخانه بودند...

در این بین **ژاکس** که با قد کوتاهش در حال قدم زدن در بین قفسه ها بود در میان مردم دیده نمیشد...

مردم عادی حق تردد در کتابخانه را ندارند...پس کسانی که در حال رفت و آمد بودند یا بازرگان به حساب می آمدند...یا اشراف زاده...

ژاکس با قدمهایی آرام در حال گشت و گذار در بین قفسه های بلند کتاب بود که یکدفعه کسی از پشت سرش گفت: {آیا میتوانم کمکی بکنم مرد کوچک...؟!}

ژاکس با تعجب به او نگریست...مرد بلند قامت میانسالی بود که لبخندی زشت بر لب داشت...

ژاکس با کمی حالت دستپاچگی گفت: {آآآ...نه فکر کنم خودم بتوانم کارهای خودم را انجام دهم...باز هم از توجه شما بسیار ممنونم...}



آن مرد گفت: {من سالیهای زیادی را در این کتابخانه گذرانده ام... و تاکنون ندیده ام یک **گت** (کوتوله) در اینگونه مکانهایی قدم زده باشد... میتوانم بپرسم شما از کدام خاندان و یا کدام نجیب زاده اید جناب...}

ژاکس که با حالتی عجیب او را برانداز می کرد گفت: {نمیدانستم در شهر آزادی مثل ماقریم هم تبعیض نژادی وجود دارد... و من از این که وارد اینجا شده ام بسیار ناراحتم... میخواهم جناب ماکسول...}

کتابدار اعظم را ملاقات کنم... همین الان }

آن مرد گفت: {مرا ببخشید... اما نمیدانم شما چه هستید!؟}

ژاکس گفت: {من... خب... من... جناب ژارون گوفال... از خاندان نیدون از گناهای اعظم سرزمین گیبانتل هستم... و یک بازرگان بلند پایه که حتی جناب ماکسول هم نمیتواند بزرگی نام مرا نادیده بگیرد... و اگر شما همینگونه به این رفتارهای زننده ی خود ادامه دهید... میدهم سگهای وحشی ام زبان شما را با لذت هرچه تمام بخورند...}

با این سخنان کوبنده... آن مرد کمی ترسید و کوتاه آمد... بعد بلافاصله با رفتاری شبیه به پاچه خواری به نزد او آمد و گفت: {آه... خاندان نیدون... حالا یادم آمد... بگذارید این مکان بزرگ و اسرار آمیز را نشانتان دهم و الا مقام... مرا از این سخنان احمقانه ام عفو کنید... قصد توهین و یا تبعیض نداشتم...}

ژاکس که از حرفش تعجب زده شده بود... کمی کوتاه آمد و به او در گردش کتابخانه ملحق شد...

همانگونه که در بین قفسه ها راه میرفتند...

ژاکس گفت: {من شنیده بودم که شهر ماقریم بزرگترین کتابخانه در سرزمین آتیگان را دارد... جناب...}



آن مرد گفت: {آه... یادم رفت خودم را معرفی کنم... من سویت دالت سرکتابدار اینجا هستم...}

ژاکس گفت {جناب سویت دالت... کتابی که من به دنبالش هستم... کتاب لاغ شومادا است... آیا چنین کتابی در این کتابخانه دارید؟!}

سویت با شنیدن این اسم ایستاد و با تعجب او را نگاه کرد...

پس از کمی با لبخند گفت: {آه... جناب ژالون گوفال... نمیدانستم که گناها هم به جادو ها و اسرار سیاه علاقمند هستند... البته... داریم... اما قیمت آن فکر نکنم مناسب شما باشد... در ضمن چون این کتاب جزو کتابهای ممنوعه میباشد... جناب ماکسول شخصا این کتاب را نگهداری میکنند...}

ژاکس گفت: {پس جناب ماکسول هم به کتابهای سیاه علاقمند هستند...؟!}

سویت دوباره مکثی کرد و گفت: {آری البته...}

سپس خود را کمی به او نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت: {در بین خودمان باشد... فکر کنم از چند جادوی سیاه آن کتاب هم استفاده کرده اند...}

ژاکس کمی در عکس فرو رفت و گفت: {همنزادهای من به نگه داشتن اسرار و رازها معروف هستند... گفته های شما در نزد من امانت میباشد... اما اگر مرا به اتاق شخصی ایشان ببرید... شما را ثروتمندترین مرد این سرزمین خواهیم کرد...}

سویت دوباره ساکت شد و بعد با لبخندی گفت: {اما کتابدار اعظم اگر بفهمد برای من کمی بد میشود... یعنی... ممکن است مرا بکشد...}

ژاکس نگاهی به چشمان به گود افتاده ی او انداخت و گفت: {مطمئن باشید که کسی از این اتفاق بویی نمیرد...}



سویت با تردید گفت: {قبول است...اما برای اثبات سخن شما..البته نمیگویم که دروغ میگویید...شما که وضع مملکت آگاهید...؟!...میدانید که چه میگویم...؟!}

ژاکس لبخندی زد و کیسه ای از کمر خود باز کرد و به او داد و گفت: {این یک کیسه الماس شرقی است..اگر باز هم به سخنان من اعتماد ندارید...}

سویت که چشمانش از دیدن نور افشانی الماسها گشاد شده بود...با دست پاچی گفت: {باشه باشه...این برای من کافی است...از این طرف...}

سپس راه رسیدن به اتاق ماکسول را با دست به او نشان داد...و ژاکس با لبخندی رضایتمندانه...و به همراه او به سمت آنجا به حرکت در آمد.....

...لونس در حال قدم زدن در راهرویی طویل بود که ستونهای گچی زیادی به جای دیوار داشت...راهرویی که به نظر می آمد در طبقه ی دوم قصر قرار داشت...

سربازان نگهبان زره پوش هم در هر جای آن راهرو به صورت آماده باش ایستاده بودند.

لونس زیباروی پس از کمی قدم زدن...بلاخره با انتهای راهرو رسید که یک در آبی رنگ بزرگ در آنجا قرار داشت...دو سرباز تنومند هم برای نگهبانی در دو طرف آن در ایستاده بودند...

لونس در مقابل یکی از آنها ایستاد و با حالتی نجیبانه گفت: {به پدرم بگویید که من اینجا هستم.}

آن سرباز سر به نشانه احترام پایین آورد و وارد اتاق شد...و بعد از کمی بیرون آمد و گفت: {جناب ماکسول منتظر شما هستند بانوی من...}

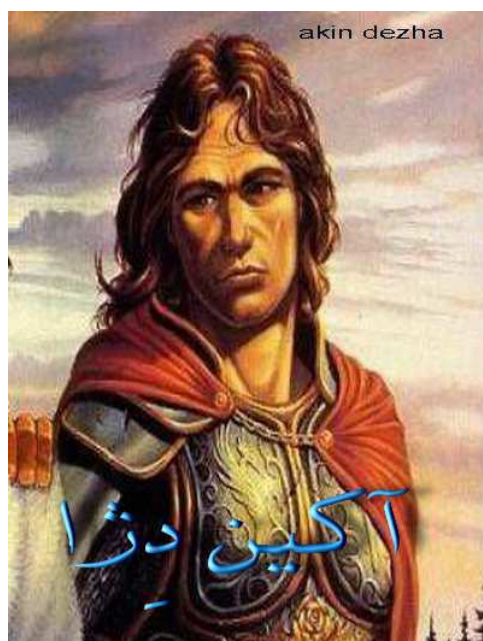
لونس بدون معطلی وارد اتاق شد.....



اتاقی بزرگ با تزئیناتی از طلا...نقره...و جواهرات زیبای رنگارنگ بود...تمام دیوارها با پوسته‌های طلایی و نقره‌ای پوشش داده شده بودند...سه قفسه‌ی بزرگ کتاب در سمت راست قرار داشت و میزی بزرگ در کنار پنجره که جناب ماکسول و مایوک به دور آن بر روی صندلی نشسته بودند و در مورد موضوع مهمی صحبت میکردن که یکدفعه با ورود لونس حرفهایشان را قطع کردند و به تماشای او پرداختند.

لونس وقتی جناب مایوک (حاکم شهر ماقریم) را در آنجا دید کمی حالت خجالت زدگی بر خود گرفت و در مقابل میز ایستاد؛ سپس گفت: {پدر...آیا با من کار واجبی داشتید که احضارم کرده اید؟!}

در این حال مایوک از جا برخاست و به دنبال او ماکسول هم بلند شد و گفت: {سرورم...} مایوک نگاهی عجیب به لونس انداخت و بعد رو به ماکسول گفت: {جناب کتابدار...میخواهم هر چه زودتر به این موضوع رسیدگی کنید و نتیجه را به من اعلام نمایید...آکین دژا باید تقاص خیانت کثیف خود را بپردازد...}





ماکسول سری پایین آورد و گفت: {فردا نتیجه را اعلام میکنم}

مایوک از صندلی جدا شد و در مقابل لونس زیبا ایستاد و گفت: {دوشیزه لونس...}



سپس احترام اشرافی بر مقام او کرد... و لونس هم در مقابل او احترام ویژه ای کرد.... بعد مایوک راه خود را گرفت و از اتاق خارج شد.



بعد از رفتن او....ماکسول دوباره بر سر جای خود نشست و با حالتی ناراحت به دخترش نگریست...پس از کمی سکوت گفت: {دیشب کجا بودی؟!}

لونس گفت: {در باغ سلطنتی به همراه دیگر بانوان قصر مشغول به لذت بردن از آسمان شب بودم....چطور مگر؟! اتفاقی افتاده است؟!}

ماکسول دوباره سکوت کرد و کتابی را که بر روی میز و در مقابلش قرار داشت را بست...سپس بلند شد و به نزد او آمد...تقریباً هم قد بودند...



ماکسول دستی از روی مهر پدر بر موهای بلند و سیاه لونس کشید و گفت: {آه...میدانم در این مدت هفده ساله پدر خوبی برای تو نبودم...و مادرت...زن خوبی بود...مهربان و دلسوز...میدانی چیست؟!...تو مرا کم و بیش به یاد او می اندازی...و من نمیخواهم اتفاق ناگواری برای تو بیفتد...!}

لونس نگاهی به چشمان چروکیده ی او انداخت و گفت: {و من هم نمیخواهم تو را از دست بدهم...پدر....}

ماکسول او را در آغوش خود گرفت و محکم فشار داد...

لونس کمی احساس آرامش کرد....اما...



رفته رفته فشارهای پدر بیشتر شد و لونس که از این حالت او کمی متعجب شده بود گفت: {پدر!... دارید مرا خفه میکنید!... پدر... دیگر بس است.}

ماکسول که شدت فشارش بیش از اندازه شده بود... با صدای غضبناکی گفت: {میدانم که تقصیر تو نیست... اما اگر بدانم که تو در خیانت به من و حاکم دست داشتی... نمیگذارم حتی و ذره ای از لذت دنیا را بفهمی... فهمیدی؟!}

لونس که داشت خفه میشد با صدای نحیفی گفت: {آری آری... لطفا مرا رها کن پدر... خواهش میکنم... به خدایان قسم که من....}

در این لحظه ماکسول او را رها کرد و لونس مثل جنازه ای خشکیده بر زمین افتاد... ماکسول با نگاه خشمناکی به چشمان به خون افتاده ی او نگریست و گفت: {من نمیگذارم اعتبار چندین و چند ساله ام را دخترک احمق هفده ساله ای ببرد که حتی نمیداند معنای وفاداری چیست!.. حال از مقابل چشمانم گم شو تا دستور ندادم زندانی ات کنند... در ضمن... از این پس حق نداری از اناقت بیرون بروی...}

لونس بلند شد و با همان حال زار نگاهی به اطراف انداخت و بعد به پدر سیاه دلش نگریست و با چشمانی اشک آلود اتاق را ترک کرد.....

ناگهان در باز شد... و ژاکس به همراه سویت وارد اتاقی عظیم شدند... اتاقی با معماریهای عجیب و گیج کننده...

چشمان ژاکس از دیدن اشیا و لوازم عجیب و غریبی که در گوشه های اتاق چیده شده بودند... به حیرت افتاده بود.

سویت گفت: {اینجا اتاق جناب ماکسول هست... هر چه را که لازم دارید ببینید که باید زود از اینجا برویم.... ممکن است جناب ماکسول هر لحظه تشریف بیاورند....}



ژاکس در حالی که در میان اشیاء عجیب اتاق قدم میزد...نگاهش به چند از لوازم جادوگری افتاد و با خود گفت: {نمیدانستم که جناب کتابدار اعظم...دستی هم در کارهای جادویی دارند...؟؟؟!!}

سویت گفت: {فکر نمیکنم کتاب لاغ شومادا در اینجا باشد...زیرا جناب ماکسول اوقات زیادی را با آن کتاب میگذرانند...}

ژاکس نگاهی به اطراف انداخت و کمی هم لابه لای قفسه های کتابها را نگریست...سپس گفت: {آری...کتاب اینجا نیست...}

بعد تا خواست برگردد...نگاهش به کاغذ زرد رنگی افتاد که به صورت تا خورده بر روی میز قرار داشت...

با تعجب کاغذ را برداشت و به آرامی آن را باز کرد....چیزی را که میدید باور نداشت....با چشمانی متعجب و گشاد شده به سویت نگریست و بعد گفت: {مردم شهر...همگی در خطر هستند....!}

.....

لونس با چشمانی گریان و پاهایی دوان در حال دور شدن از قصر و نزدیک شدن به برج شرقی حیاط بود و به هیچکس توجهی نمیکرد...

هرکس جای او بود به این وضع می افتاد...زیرا تنها خانواده اش..پدرش...با او همانند غریبه ای نا آشنا برخورد کرده بود...و با این احساس تنهایی...در قصر مثل افراد غریبه به حساب می آمد...

هنوز راه زیادی به برج شرقی باقی مانده بود که یکدفعه صدای نعره ی بلند و ترسناکی توجه او را جلب کرد...

صدا از برج میانی به گوش میرسید...



نه تنها او بلکه سربازان قصر هم از شنیدن صدایی به آن عجیبی... تعجب زده و کمی وحشت زده شده بودند.

لونس با حالتی کنجکاوانه به برج میانی نزدیک شد...

احساساتش فرونشسته بودند و او فقط به فکر صاحب آن صدای وحشتناک بود...

پس از چندی... او به همراه چند سرباز و چند تن از افراد سلطنتی... در مقابل برج میانی ایستادند....

دیگر صدایی از آنجا نیامد....

لونس به در بزرگ برج نزدیک شد که در راه سربازی جلوی او را گرفت و گفت: {نه بانوی من... ممکن است موجود خطرناکی در آنجا باشد و به شما آسیبی بزند...}

لونس گفت: {اما آن صدا....!}

سرباز گفت: {شما بروید به محل اقامتتان... و باقی این چیزها را به ما بسپارید...}

لونس با تاکید و سخنان او از رفتن به داخل برج صرف نظر کرد و با قدمهایی تند به سمت دیگری از حیاط روانه شد... در حالیکه افکارش به آنجا و صاحب آن صدا مشغول بود... با فکر خارج شدن از قصر... حواسش را کاملاً جمع میکرد....

رعد و برق... به همراه باران شدید... آب و هوای همیشگی سرزمین رگاردیس!

آکاروس و خولوز در حالیکه شمشیر فگن فام و عصای زالوت را در دست داشتند از جنگل تاریکی بیرون آمدند و با چکمه هایی گل آلود پا بر عرصه ی دشت غرق شده در باران گذاشتند.

شهر ورمادک با همان اُبّهتِ دیرینه ی خود؛ از دور دستها به همراه هاله ای سیاه و ابر مانند به دور آسمانش دیده میشد.



خولوز نگاهی به چهره ی آکاروس انداخت... در چشمان او موج عجیبی از قدرت... افتخار... و غرور دیده میشد...

خولوز با لبخندی گفت: {تو... توی دیوانه...}

سپس نگاهی به عصای طلایی زالت که در دستانش قرار داشت انداخت و ادامه داد: {من... من حتی ذره ای به سخنان تو اعتماد نداشتم... ما با این حال... تو پیروز شدی... موفق شدی...}

سپس خندید و به زمین چشم دوخت.

آکاروس شمشیر را در زمین فرو کرد و با دو دست شانه های او را گرفت و گفت: {من به تنهایی نه!... این درست نیست... اگر تو نبودی... هیچ منی وجود نداشت... این پیروزی برای هر دوی ماست.}

ناگهان در این لحظه صدای رعد بلندی از آسمان به گوش رسید... و آن دو با تعجب به آسمان نگریستند.

صدای شکافته شدن ابرها و ذرات باران در هوا توسط شیء ناشناس طلایی رنگی که به سرعت به سمت آن دو می آمد... آنها را وادار به گرفتن حالت دفاعی کرد.

آن شیء رفته رفته بزرگتر شد و در نزدیکی آنها به آرابه ای زیبا و طلایی رنگ خوش طرحی تبدیل شد که در آسمان پرواز میکرد...

آرابه که نشان سلطنتی بر روی جای جای آن حک شده بود، به صورت آماده در مقابل آن دو فرود آمد.

خولوز و آکاروس با تعجب به هم نگاه کردند.

خولوز گفت: {من این آرابه را دیده ام... مخصوص پادشاه است...!}



آکاروس گفت: {اما اینجا چکار میکند؟!}

خولوز گفت: {فکر کنم میخواهد سوارش شویم...}

آکاروس گفت: {من که هنوز به آن بی اعتمادم...}

خولوز نگاهی به اطاف انداخت و شهر را نگریست... سپس گفت: {تو راه بهتری از این ارابه میشناسی که ما را به شهر برساند؟!}

آکاروس هم نگاهی به اطرافش کرد و گفت: {نه... ولی..}

خولوز از حالت دفاعی بلند شد و گفت: {من که حوصله ندارم این همه راه را پیاده بروم... من با این میروم... تو هم هرطور که راحتی...}

سپس رفت و سوار ارابه شد و با حالتی عجیب گفت: {اوه... چقدر راحت و نرم است... خیس هم نیست.... فکر کنم سقفش از جنس شیشه های نامرئی باشد...}

آکاروس هم پس از کمی تأمل نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: {پس من هم با تو می آیم.}
بعد رفت و سوار ارابه شد...

ارابه با تکانی عجیب بلند شد... و در حالیکه تمام وسعت جنگل تاریکی در مقابل چشمان آکاروس موج میزد... (ارابه) با سرعتی مثل برق از آنجا دور شد و به سمت آسمان شتافت....
باران هنوز میبارید.

...پس از مدتی پرواز بر فراز شهر ورمادک... که از قلعه ها... تالارها... ساختمانها و سازه های سیاه و تیره رنگ ساخته شده بودند... بالأخره در حیاط قصر فرود آمدند...



جمعیت کثیری در حیاط وجود داشتند... جمعیتی از جادوگران بلندپایه و جادوگران معمولی... که همه آن دو جادوگر جوان را تشویق میکردند...

خولوز با تعجب گفت: {مثل اینکه جای اشتباهی را آمدم...!}

آکاروس خنده ای کرد و گفت: {نه دوست من... تاریخ کاری که ما کرده ایم را به یاد خواهد داشت... ما اولین کسانی هستیم که از جنگل تاریکی سالم بیرون آمدم.}

ارابه سلطنتی بر زمین و در وسط جمعیت فرود آمد... باران خفیفی هم در حال بارش بود...

آکاروس بلند شد و به جمعیت اطرافش نگریست... همه برای او دست میزدند و تشویقش میکردند...

خولوز هم بلند شد... و آن دو به اتفاق هم شمشیر و عصا را به سمت آسمان بلند کردند...

با این کار تشویق و هیاهوی جادوگران دوچندان شد...





در این لحظه از وسط جمعیت جیلیس با چهره ای نگران آلود بیرون جست و بعد در مقابل ارابه ایستاد.

آکاروس با دیدن او کمی تعجب کرد...

خولوز با خنده ای گفت: {آه... جیلیس... خواهر...} سپس از ارابه پیاده شد و او را در آغوش گرفت

... {زیبای من...}

جیلیس در حالی که اشک چشمانش را پاک میکرد از او جدا شد و با حالت ناراحتی گفت: {مگر من به تو نگفتم بدون من جایی نرو...؟! ...چرا آن روز سر قرارمان نیامدی؟!}

خولوز با تعجب به آکاروس نگاه کرد و گفت: {مگر چند روز گذشته است...؟!}

جیلیس نگاهی به بندهای قرمز پارچه ای انگشتانش کرد و گفت: {با حساب من حدود سه ماه میشود... تو که میخواستی بروی... حداقل به من میگفتی..}

خولوز و آکاروس با تعجب به یکدیگر نگریستند...

خولوز گفت: {اما... به حساب ما... فقط یک شب گذشته است...!}

در این لحظه صدای طبل و شیپور تمام حیاط را فراگرفت و مردی با صدای بلند گفت: {به گوش باشید... شاه مارسون به همراه وزیران میز گرام وارد حیاط میشوند... احترام بگذارید.}

همه حاضرین به صف ایستادند و بعد سر تعظیم به درگاه پادشاه فرود آوردند.



مارسون با ابهتی فراوان به همراه همه ی وزیرانش از تالار جوهام سبز بیرون آمدند و بر روی سکو و در مقابل مردم رنگین پوشی ایستاد و گفت: {بلند شوید فرزندان من... بلند شوید...} همه از تعظیم برخاستند.

او ادامه داد: {امروز روز بزرگی در تاریخ چند هزار ساله ی سرزمین رکاردیس و کل سرزمین ایستال است... زیرا... در بین تمام نژادها و اقوام... یکی از میان ما... البته یک نه دونفر از نژاد آکروستها... به جنگل تاریکی رفته و سالم برگشتند... آن هم با غنایمی که تاکنون هیچ نوعی از بشر به آنها دست نیافته بود...!... تشویق کنید قهرمانان و پهلوانان سرزمینتان را...} سپس با دست آکاروس و خولوز را اشاره کرد.

جمعیت حاضر شروع به تشویق آن دو کردند...

خولوز از دیدن آن همه استقبال به وجد آمد و دوباره نگاهی به آکاروس انداخت...

اما نگاه آکاروس به دایی **لاموسش** بود که از کنار دست پادشاه با چهره ای غرورآمیز و لبخندی به نشانه رضایت ایستاده و آنها را نظاره میکند.



پس از کمی... آن دو به همراه جیلیس، و با راهنمایی سربازان گارد سلطنتی، پس از پادشاه و همراهانش وارد تالار جوهام سبز شدند.

فضای تالار که برای آکاروس اولین تجربه اش بود؛ بسیار جالب و دیدنی بود؛ اما برای خولوز و خواهرش خیلی عادی و معمولی به نظر میرسید.

خولوز با بازوی چپش ضربه‌ی آرامی به پهلوی آکاروس زد و بعد از جلب توجه او، به آرامی گفت: {هی... مثل اینکه ما تاریخ ساز شده ایم... و فکر کنم... نظر جیلیس هم در مورد تو عوض شده....}

آکاروس نگاهی به چهره‌ی زیبای جیلیس انداخت و گفت: {اما من فکر نمیکنم نظر اونم این باشه... در هر حال من احساس خوبی نسبت به این کارها و این استقبال گرم ندارم... احساس میکنم....}

در این لحظه سربازی دستور ایست داد و همه به یک باره ایستادند...

پادشاه و وزیران جلوس کردند...



ماسون که شغل طلایی رنگش در میانِ انوارِ سحرانگیزِ تالار به شدت میدرخشید پس از کمی سکوت گفت: {آن دو جوان پهلوان را به نزد من آورید...}

با اشاره ی سربازی، آن دو به جلو آمده و در مقابل پادشاه ایستادند.

پادشاه نگاهی عمیق به هر دوی آنها کرد...

سپس گفت: {خولوز لودیلان...سلطنت هرگز فداکاری های خاندان شما را فراموش نکرده و نمیکند...همانگونه که پدرت در راه سلطنت و برای نجات من از شورش "دیگر" خائن جان سپرد، تو هم در راه پیشرفت جامعه ی سرزمینت فداکاری بسیار بزرگی انجام دادی....سلطنت من و سرزمین رکاردیس از تو سپاسگزار است.}

خولوز که انتظار چنین سخنانی از پادشاه را نداشت؛ در حالیکه اشک در چشمانش جمع آمده بود تعظیمی بر درگاه او کرد و گفت: {افتخار من، خدمت به شماست سرورم.}

ماسون پیر دیگر نگاهی به آکاروس انداخت...بعد با لبخندی گفت: {آکاروس.....نمیدانم از تو چگونه تشکر کنم...با اینکه شهرت تو در قانون شکنی به بیش از حد مجاز رسیده است..اما کاری که تو امروز برای سرزمینت انجام دادی را کسی تاکنون انجام نداده است..}

آکاروس با تعجب پرسید: {مرا عفو کنید سرورم...از لحظه ای که به اینجا رسیده ام همه در مورد کار مهم و بزرگ من صحبت میکنند...میشود بپرسم که من چه کار کرده ام...؟!}

در این لحظه ماگاس با حالتی خشمگین گفت: {گستاخ...در میان سخنان پادشاه...}

ماسون اشاره ای کرد و ماگاس از گفتن ادامه ی حرفهایش باز ایستاد.

ماسون نگاهی به آکاروس انداخت و گفت: {خب...تو تنها کسی هستی که مولا را شکست داده است...!آیا همین کافی است یا ادامه دهم...؟!}



آکاروس گفت: {اما در آنجا کسی به جز من و خولوز، کسی دیگری حضور نداشت... شما از کجا میدانید.....؟!}

ماسون لبخند دیگری بر لب آورد و گفت: {آیا شما در جنگل تاریک تنهای تنها بودید...؟!}

آکاروس کمی فکر کرد و بعد، ماجرا را فهمید...

سپس با حالتی هیجان انگیز گفت: {ش...ش...شما...}

ماسون انگشت سکوت را بر روی بینی اش گذاشت و گفت: {در بین خودمان بماند...}

بعد با صدای بلندی گفت: {اما امروز... حکومت برای شما یک غافلگیری بزرگ دارد..}

خولوز در کنار آکاروس ایستاد... با اشاره پادشاه جمعی از جادگران دانشگاه بزرگ شهر که تعدادی پیرمرد شل سیاه و شل سفید بودند وارد تالار شدند.

در این میان خولوز گفت: {من منظور پادشاه را نفهمیدم. !}

آکاروس گفت: {آن مار غولپیکری که دیدیم... و گیم... از سمت پادشاه برای کمک به ما آمده بود.}

خولوز با تعجب گفت: {وااااا...}

در این لحظه پادشاه اشاره ای به یکی از وزیرانش کرد و گفت: {جناب سالیس... وزیر امورات داخلی... خوشحال میشوم که شما این حکم را بخوانید.}

سالیس بلند شد و پس از ادای احترام بر پادشاه طوماری را از کمر بندش باز کرد و اینگونه خواند: {با درود بر ایزگال... خدای خدایان و درود بر حاضرین جمع تالار جوهام سبز... بدین وسیله از طرف پادشاهی، به این دو قهرمان جوان مقامهایی اهدا میشود که بنا به دلایل فراوانی این احکام صادر شده اند... در استناد بر این حکم، جناب خولوز لودیلان از خاندان



لودیلان از فرقه ی شنل‌های آبی دو درجه ارتقا یافته و به درجه ی فرقه ی شنل سفید ها ملحق میشوند... با این حکم یک عدد کتاب جادهای فراطبیعه... یک عصای سفید از جنس چوب سالوجین... یک عدد انگشتر اصالت... لباسهای مخصوص فرقه ی مربوطه و یک عدد ژوزان دست آموز به وی تحویل داده میشود... که تاکنون کسی در این سن به این درجه از مقام دست نیافته است.



با صدور حکم خوانده شده؛ برق عجیبی در چشمان خولوز و تعجب عجیبی در چشمان آکاروس موج زد... جیلیس هم از پیشرفت برادرش بسیار خوشحال و راضی بود. جادوگران ریش سفید جلو آمده و وسایل خوانده شده را به او تحویل دادند... و در نهایت یک موجود کوتوله ی سبز آبی رنگی هم به وی تحویل دادند (که شرح آن را بعدا خواهیم گفت). سالیس ادامه داد: {و حکم دوم که برای من هم خیلی عجیب به نظر میرسد... تاکنون در تاریخ آکروستها کسی به این درجه دست نیافته بود... دانشجویی که از فرقه ی شنل سبز پوشان است... که در واقع میشود گفت در حد مبتدی میباشد... بتواند چنین مقامی را کسب کند... جناب آکاروس مادومان... که حتی اصلیت خاصی هم ندارد... با چهار درجه ارتقا... به جمع جادوگران سیاهپوش میپیوندد... بنا بر این حکم... یک عدد کتاب جادو و اسرار... یک عصای سیاه از جنس درخت نیکوز... انگشتر اصالت... لباسهای مخصوص فرقه... یک ویراب با



تجربه و... یک گوی سیاه بر وی تحویل داده میشود... باشد که از این وسایل به خوبی و در راه خیر استفاده نماید...}

با صدور حکم پادشاه... وسایل گفته شده توسط جادوگران پیر به آکاروس تحویل داده شد... بعد قفس پرنده ای که آن را با پارچه ی سفیدی پوشانده بودند را تحویل او دادند...

تشویق حاضرین... تالار جوهام سبز را پر کرده کرده بود.

اما در میان این همه شادی و تشویق... نگاه آکاروس فقط و فقط به چشمان مرموز پادشاه بود و فکرش در کنار غنایمی بود که به زحمت به دست آورده بود.

ایا با این همه وسایل... باز هم خواهد توانست شمشیر و عصای خود را نگه دارد...؟!.....

ناگهان چند اسب سوار زرهپوش از دروازه ی شرقی وارد میدان بازار شهر شدند...

جمعیت زیادی در بازار حضور داشت... مردم از هر نقطه ی سرزمین ایستال برای گردش و بازرگانی به آنجا آمده بودند... بنابراین عبور و مرور در آنجا زیاد بود... و **کاندوج** در گوشه ای از آن بازار بر روی تخته ای چوبی نشسته و به آنها مینگریست...

هنوز هم در عجب بود که به چه دلیلی به شهر آمده است؟!... چگونه آمده است؟!...

در این افکار بود که آن سوارکاران در وسط میدان ایستادند...

یکی از آنها با صدای بلندی گفت: {مردم شهر لوئومار... به گوش باشید!... مردم شهر به گوش....}



در این لحظه همه ی توجّهات به آنها روی آورد... پس از سکوت کوتاهی...

یکی از آنها طوماری با مهر سلطنتی را از کمرش باز کرد... و اینگونه خواند: {به نام حضرت شاه... والامقام، لیابان گئونات... شاه حقیقین و راستین سرزمین آتیگان... این طومار نوشته و به اطلاع عموم میرسد...}

همه با تعجب به دور آن سربازها جمع شدند...

حتی کاندوج هم از روی کنجکاوی به جمع آنها پیوست.

سرباز ادامه داد: {بنابراین دستور... از آنجایی که برای شاهزاده **مرسین**... دختر فرا زیبای پادشاه خواستگار مناسبی پیدا نشد... و ایشان هنوز هم مجرد هستند... و از آنجایی که پادشاه فرزند پسری برای وراثت تخت و تاج ندارند... این فرمان صادر شده است... از این پس... هر کسی بتواند بالهای پروازی فرمانروای پرندگان؛ **مانتاگ** را به نزد پادشاه بیاورد، وارث و همسر آینده ی سرزمین و شاهزاده خواهد شد... آن کس چه از نژاد تاقینها باشد و چه از نژادهای دیگر... مانتاگ بر فراز قله ی کوه هیما تو در کوهستان مولکان زندگی



میکنند... و جزو خطرناکترین موجودات سرزمین آتیگان محسوب میشود... این دستور به دست شاه لیابان امضا و مهر شده است و اعتبار آن تا زمان مرگ وی ادامه دارد.





سرباز طومار را جمع کرد...

با خوانده شدن این سخنان شگفتی و تعجب در میان جمعیت کثیر حاضر موج میزد... و پچ پچها و زیربان صحبتی ها به گوش کاندوج همانند وزوز زنبور میرسید....

سربازان از آنجا دور شدند ولی سخنان مردم هنوز ادامه داشت...

اولی گفت: {هه هه هه... فکر کنم دختر پادشاه ترشیده شده است که اینگونه به حراج گذاشته شد... میگویند زشت ترین دختر جهان است.}

دومی هم گفت: {من هم آن را شنیده ام.... اما شرط عجیبی هم برای ازدواج دارد... کشتن مانتاگ.... هه... یک موجود نامیر که هرگز نمیمیرد!... بعضی از مردم او را به عنوان خدا میپرستند...}

سومی گفت: {شما مگر شاهزاده مرسین را دیده اید؟!}

آنها گفتند: {نه!}



مرسین



سومی ادامه داد: {اگر او زشت و ترشیده بود پادشاه هرگز چنین شرطی را نمیگذاشت... آن هم شرطی که حتی شجاعترین جنگجویان هم از انجام آن میترسند... میگویند مانتاگ هر سال از بالای کوه یک بار پایین می آید و سه تا از زیباترین دخترها را با خود میبرد تا با خون آنها حمام کرده و از گوشتشان به عنوان غذا استفاده کند... به احتمال زیاد پادشاه از آینده ی دخترش میترسد... و کسی هم نیست که جلودار حمله های بیرحمانه ی مانتاگ باشد... او قدرت شصت مرد تنومند را دارد و دو بال بزرگ برای پرواز... و پوستی روئین که حتی جادو هم بر آن تأثیر نمیگذارد...}

در این لحظه کاندوج که سخنان آن سه مرد جوان را میشنید در فکر فرو رفت... و با همین افکار رفت و بر روی همان تخته سنگ فرو نشست.

با خود گفت: {این مانتاگ... پس چرا من تا به حال او را ندیده ام... یا اسمش را نشنیده ام؟! ...}

و اینکه چقدر هیولای خطرناک و ظالمی است...!... اگر کسی نتواند جلوی او را بگیرد... قطعاً امسال هم برای انسانها سال بدی خواهد بود...}

در این افکار بود که یکدفعه صدای لرزان و مست جوانی که در همان نزدیکی... در گوشه ای تاریک از فرط مستی نقش بر زمین شده بود گفت: {چهره ات برای من خیلی آشناست غریبه...!}

کاندوج نیم نگاهی به او کرد... جوان تنومندی که از فرط بیحالی و مستی شبیه به گدایان و درویشان در گوشه ی دیوار افتاده است...

کاندوج جوابی نداد...

او دوباره گفت: {مگر با تو نیستم... هی... غریبه...؟! ... نام و نشانت چیست؟!}



کاندوج دوباره به او نگریست و بعد با لبخندی زیبا گفت: {کاندوج هستم... اهل روستای ویگیدن...}

او گفت: {هه... ویگیدن...؟!... تا به حال اسمش را نشنیده ام... تو اینجا چکار میکنی...؟!... برای چی به این شهر کوفتی آمده ای؟!... مگر نمیدانی ارزش انسانها در اینجا به اندازه ی یک لیوان شراب است...؟!}

کاندوج دوباره لبخندی به لب آورد و گفت: {نام شما چیست؟!}

او خنده ای کرد و گفت: {چه فرقی دارد... اگر بدانی هم کاری از دست بر نمی آید... ندانی هم ضرر نمیکنی... اما با این حال...}

سپس کمی خود را جمع و جور کرد و با تکیه ی کامل به دیوار گفت: {اسمم مایوک میباشد...!!!!}

کاندوج نگاهی به بازار شلوغ شهر انداخت و با خود گفت: {اینجا شهر عجیبی است... با فریب دادن هم زندگی میکنند بدون آنکه از یکدیگر ناراحت باشند... هه... آه... فری یاک... مرا چرا به اینجا آورده ای...؟!}

در این لحظه مایوک از جا برخاست تا به کاندوج نزدیکتر شود... در راه با یک مرد میانسال برخوردی سطحی پیدا کرد و پس از معذرت خواهی دوباره به نزد کاندوج حرکت کرد... پس از چند قدم تلوتلو خوردن بالاخره در مقابل او ایستاد و گفت: {بلند شو... بلند شو تا این شهر لعنتی را بهت نشان دهم... اما به جایش باید سکه پرداخت کنی... میدانی که سکه چیست نه؟!؟!}

کاندوج بلند شد و با لبخندی دیگر گفت: {تمام چیزی که من الان دارم کمانم است... که فکر نمیکنم به درد شما بخورد... اما با این حال برادرم در دهکده صاحب ثروت فراوانیست... اگر



دلت میخواهد شهر را نشانم دهی با کمال میل قبول میکنم... اما باید بدانی من آهی در بساط ندارم.

مایوک نگاهی به چهره معصوم او انداخت... پس از کمی تأمل لبخندی زد... بعد لبخندش به خنده تبدیل شد... و بعد آرام آرام شروع به قهقهه و خنده های بلند و گوش خراش کرد.

کاندوج گفت: {چه شده است؟!}

مایوک کمی آرام شد و گفت: {میدانی در فرهنگ ما چه چیزی کم است؟!}

کاندوج با تعجب گفت: {نه...!!...}

مایوک گفت: {آدمی مثل تو... بی ریا و پاک... معصوم از هر گناه و مصون از هر گزند سمی... باشه... من از تو چیزی طلب نمیکنم... از این پس در این شهر... تو مهمان ویژه ی من هستی...}



سپس کیسه ای پُر از سکه را از زیر لباسش در آورد و گفت: {برویم خوشگذرانی...}
سپس درحالی که دست در گردن کاندوج انداخته بود...شروع به قدم زدن کردند...
کاندوج هم که برای اولین بار بود با فرهنگ شهری ها آشنا میشد...با چهره ای متعجب به
حالات و رفتارهای او مینگریست و به اصرار او نیز شروع به قدم زدن کرد...
سپس گفت: {این مانتاگ....مرا خیلی کنجکاو کرده است.....در مورد آن شنیده ای؟!}



مایوک خنده ای کرد و گفت: {اوه...مانتاگ...ایزارون...ولافیت...و یا هر موجود کوفتی
اهریمنی دیگر...باید بدانی که هر بار از این موجودات میشنوم...یکجورایی دلم خنک
میشود...انسانها حق آسایش ندارند...باید عذاب بکشند...تو هم بیخیال باش...و به زندگیت
برسی...}

کاندوج دیگر سخنی نگفت و به راهش ادامه داد... به نظر میرسید که مایوک ضربه سختی از زندگی دیده است که حرفهایی اینگونه میزند... و کاندوج با دیدن روحیه ی ناامیدانه ی او... در فکری عمیق فرو رفت...

ناگهان صدایِ دورگه و ناهنجار ترسناکی با نجوایی آرام و در تاریکی گفت: {خاااااوووو}

یکدفعه نوری زرد رنگ مایل به طلایی در تاریکی روشن شد...و بعد ناگهان موجودی عجیب

در تاریکی به سمت جلو جهیدن گرفت...

در این لحظه کالیاز با شدت زیادی اضطراب و ترس... و غرق در عرق، چشمانش را از خواب گشود... و درحالی که تمام آن دو چشم زیبا در سیاهی فرو رفته بودند... به گونه ای که انکار داشت خفه میشد از جا پرید... آشفته و خیس... در حالی که تقلا میکرد نفس بکشد، دست بر گلویش نهاده... و نفسهای عمیق و تندی را شروع کرد.

چیمال که بیدار بود و متوجه اوضاع شده بود؛ سریعاً خود را به او رساند و با تعجب گفت " {نفس بکش

کالیاز... آرام باش... تنفس کن... کالیاز... کالیاز...!

دانه های بزرگ و درشت برف به آرامی در حال ریزش بودند... و صبح نزدیک بود...

با صدای مضطرب چیمال....کادون و چیژا هم از خواب بیدار شدند و هر دو به سرعت خود را به بالین او رساندند....



چیزا با دیدن وضعیت نابسامان کالیاژ سریعا دهانش را بر دهان او نهاد و نفسی عمیق به درون حلق کالیاژ فروفرستاد... با اینکار... چشمان کالیاژ به حالت قبلی بازگشت و او دوباره به آرامی شروع به تنفس کرد...

چیمال که ترسیده بود... با نفس راحتی گفت: {خدایان را شکر... برای لحظه ای فکر کردم از دست رفتی....! اووووف...}

کالیاژ که تازه به خود آمده بود با تعجب به آنها نگریست و گفت: {چه شده است...؟! ...! اتفاقی افتاده که اینجائید؟!}

هر سه به سوال کالیاژ خندیدند... کادون گفت: {خوبه قهرمان... یک زن تو را از مرگ نجات داد...!}

کالیاژ با تعجب به چیزا نگریست و گفت: {مگر چه اتفاقی افتاد؟!}

چیزا با لبخند زیبا و دلنشینی گفت: {هیچ... فقط کمی خفه شده بودی.....}

کالیاژ بلند شد و گفت: {اما من خفه نشده بودم... فقط... او را دیدم.....}

چیمال با تعجب گفت: {چی؟!... چه چیزی دیدی؟!}

کالیاژ در چشمان او خیره شد و گفت: {مطمئن نیستم... اما فکر کنم.... هیداک بود...!}

چیمال که از شنیدن نام او مو بر تنش سیخ شده بود... چند قدم به عقب رفت و دوباره به افق خیره شد... به طلوع آفتابی که در زیر هجوم ابرهای برف زده... روشنایی محدودی پیدا کرده بود...

کادون گفت: {چگونه بود؟!}

کالیاژ به او نگریست و گفت: {تاریکی... تاریکی مطلق که هر چیزی را در خود میبلعد... و یک اسم... به نام خاسو...!}



با شنیدن نام خاسو توجه چیمال دوباره به او جلب شد و با تعجب گفت: {چی گفتی...؟!...خاسو؟!}

کالیاز گفت: {آره...فکر کنم همین اسم بود....!}

چیمال بشکنی زد و کتاب کهنه ی ولیز در مقابلش ظاهر شد...سپس آنرا را ورق زد و به اسم خاسو رسید...هر سه با تعجب به اطراف او جمع آمدند...

چیمال اینگونه خواند: {خاسو...موجودی نیمه نامیر و بسیار سمی...فرزند سوریت...برخواسته از اکسیر سیاه...فرزند اهریمن بزرگ...هیداگ...موجودی نیمه عقرب و نیمه عنکبوت...که در اعماق تاریک کوه ها خفته است...}

بعد عکس نقاشی مانند آن را با انگشت اشاره نشانه گرفت و گفت: {این هیولا باید هدف بعدی ما باشد!...}

سپس کتاب را بست و با یک بشکن دیگر آن را به جای قبلی اش بازگرداند.....

در این لحظه کالیاز کمی در فکر فرو رفت.

چیزا که متوجه او شده بود با خونسردی گفت: {چی شده کالیاز...؟!...اتفاقی افتاده است؟!}

کالیاز نگاهی به چشمان زیبای او انداخت و گفت: {این هیداگ...خیلی قویتر چیزی است که ما فکر میکنیم...}

چیمال گفت: {پسر جان...شاید او قویتر از ما باشد...اما این را بدان اگر ذره ای مطمئن بود که از ما شکست نمیخورد....بدون معطلی حمله خود را آغاز میکرد...پس او از ما میترسد...راستی...چیز دیگری نگفت...}

کالیاز کمی فکر کرد و گفت: {نه...چطور مگه...؟!}



چیمال سرش را کمی بالا پایین انداخت و با چهره ای جدی گفت: {حرکت میکنیم...باید قبل از غروب به کوه برسیم...وسایلو بردارید..}



کادون نگاهی به آسمان ابری انداخت و گفت: {اینطور که معلوم است...فکر کنم قرار است با یک طوفان برخورد کنیم...بهتر نیست فردا برویم...}

چیمال گفت: {نه...ما وقت زیادی نداریم...باید هرچه سریعتر به جنوب برسیم...}

کالیاز با تعجب گفت: {جنوب؟!}

چیمال نگاهی به چشمان متعجب او انداخت و گفت: {آری جنوب...از اولش هم قرار بود به آنجا برسیم...حالا برو اسبها را آماده کن...باید حرکت کنیم.}



بعد از کمی....

برف و کولاک و بوران، سرتاسر کوهستان مولکان را فرا گرفته بود.

کالیاز واسبها در حالیکه تا زانو در برف فرو رفته بودند... به سختی به راه ادامه میدادند...

اما کادون و چیژا چون از نژاد اجنه بودند... بدون آنکه وزن و یا ردی از خود بر روی برفها بگذارند... در کنار کالیاز حرکت میکردند... و هیچ سرمایی هم احساس نمیکردند...

چیمال هم در خورجین اسبها جا خوش کرده بود و به خوابی شیرین فرو رفته بود.

کالیاز در حالی که غرّ میزد؛ گفت: {باورم نمیشود... در این سرما و کولاک... چرا در حال حرکت هستیم؟!}

در این لحظه کادون ایستاد و به دور دستها نگریست... چیزی از نگاه کالیاز به جز برف و باد و سفیدی دیده نمیشد... اما کادون گفت: {من یک غار میبینم...}

چیمال با شنیدن اسم غار از خواب پرید و سرکی از داخل خورجین بیرون آورد و گفت: {چی!!... غار؟!... تو مطمئنی؟!}

کادون گفت: {آره... به نظر خیلی هم ترسناک می آید...!}

چیمال خطاب به کالیاز گفت: {دیگر غرّ نزن... رسیدیم...}

در حال حرکت... کالیاز کمی با دقت بیشتری به جلو نگریست... آری یک غار عجیب با دهانه ی گشاد و ترسناکی که شبیه به چهره ی شیاطین بود...

چیمال گفت: {به ظاهرش نگاهی نکنین... آنجا دروازه ی هم پیمانان ماست... قبیله ای از گِثا (آدم کوتوله های حفار) ها که پس از پایان جنگ نهایی، سرزمین مادری خود را رها کردند و به اینجا آمده اند... حالا وقتی رسیدیم آنجا خواهید دید... سرزمین سونیمون... خیلی زیباست... فقط امیدوارم سای لاد زنده باشد...!!!!}



چیزا گفت: {گناها چرا سرزمین مادری خود را رها کردند... آنها به دنبال چه بودند؟!}

چیمال گفت: {به دنبال رازِ بزرگی که در قلبِ کوهِ هیماتو نهفته است...!}

کادون گفت: {راز؟!}

در این لحظه کالیاژ که از شدت سرما دیوانه شده بود گفت: {یعنی الان.... ما بر تنِ کوهِ هیماتو هستیم؟!}

چیمال با خنده ای گفت: {آره پسر جان.... همان کوهی که هر روز به آن سلام میدادی....!}

پس از مدتی کوتاه آنها به اتفاق هم به دهانه غار رسیدند...

چیمال بر زمین سرد فرود آمد و با شگفتی گفت: {آه.... سرزمینِ سونیمون... بالاخره به اینجا باز گشتم... خیلی وقت است که سایِ لاد را ندیده ام... باید خیلی پیر شده باشد...}

سپس خطاب به آن سه گفت: {راستی... مردمِ سرزمینِ سونیمون کمی عجیب و غریب هستند.... اگر به شما چیزی تعارف کردند بگیرید... اما مصرف نکنید... به کسی با حالت چپ نگاه نکنید... اول از آنها سلام ندهید... و.... هیچوقت به یک گنا اعتماد نکنید... اینجا بسیار بزرگ و در هم برهم است... از همدیگر جدا نشوید... ممکن است گم شویم...}

کالیاژ که با تعجب او را مینگریست گفت: {تو مطمئن هستی که افراد این سرزمین با ما هم پیمان هستند... آخه طوری توضیح دادی که انگار قرار است ما را اذیت کنند...}

چیمال خنده ای کرد و گفت: {نگران نباش پسر جان... آنها شاید کمی عصبی و غیر متعارف باشند... اما مهمان نوازیِ خوبی هستند...}

بعد با اولین قدمهای چیمال... هر چهار نفر به اتفاق هم... وارد غار شدند.....

پس ورود به عمق بیشتر غار... سرما نیز قدرت خود را از دست داد... و آنها دیگر از دستِ سوزِ حاصل از باد و برف در امان ماندند.



پس از چند صد متر... و عبور از میان اسکلت‌های پوسیده ی حیوانات وحشی... به دهانه ای بسته شده با یک سنگ غولپیکر رسیدند...

کالیاز گفت: {باز هم دروازه...-}

چیمال با تعجب گفت: {این سنگ قبلا اینجا نبود!}

چیزا کمی تمرکز کرد... بعد شروع به نور دادن کرد... به طوری که فضای نیمه تاریک غار به مکانی زیبا و نورانی مبدل شد...

کادون با تعجب گفت: {میبینم شما نیز تغییرات فراوانی کرده اید شاهزاده...!... قبلا اینگونه نبودید.}

چیزا گفت: {آره... با کمی تمرین توانستم کنترلش کنم... کار ساده ای بود...}

کادون گفت: {خوشحال شدم...}

سپس لبخندی زد... چیزا هم لبخندی زد و بعد به آن تخته سنگ نزدیک شد...

چیمال نیز به آن تخته سنگ نزدیک شد... و بعد از کمی بررسی... با تعجب گفت: {عجیب است..!.. چیزی بر روی آن ننوشته است... نه کلمه عبوری... نه رمزی... و نه...}

در این لحظه کالیاز جلو آمد و بعد با تردید، دو دست خود را بر روی سنگ گذاشت... سپس با کمی فشار... ناگهان تخته سنگ از دهانه جدا شد و با صدای ناهنجار گوش خراشی بر زمین افتاد....

کالیاز با تعجب و غرور به چیمال نگریست...

چیمال هم با بی توجهی به حالت او... شانه بالا انداخت و گفت: {خب... بعضی کارها هم بدون جادو انجام میشود...}

بعد کالیاز با دست اشاره به چیزیای نورانی گفت: {اول از همه... شما...}



چیزا هم با لبخندی ملیح وارد آنسوی دهانه شد...

فضای مطلق از تاریکی... و کمی سرما...

که با ورود چیزا تبدیل به مکانی عجیب... مجلل و با شکوه شد...

سازه هایی از طلا و جواهرات... سرزمینی نه چندان وسیع... اما به قدری زیبا و خالص که چشم از دیدن آن به درد می آمد...

با نور قدرتمند چیزا؛ لؤلؤها و مرمرها... یاقوتها... الماسها... زمردها... کاتها و کبودها... همه در زیر هجوه ای از نور، بازتابی شگفت انگیز ایجاد میکردند... که آن مکان زیبا را به سرزمینی از نور تبدیل میکرد...

سرزمینی واقعا زیبا... اما متروکه!

بقیه افراد هم پس از چیزا وارد عرصه آن مکان شدند...

و همگی مثل چیزا، با دهانی باز و چشمانی متعجب، به آن سازه های عجیب و غریب، متحیر و خیره ماندند.

چیمال گفت: {سرزمین سونیمون... زیبا و مغرور... در این مدتی که من نبودم؛ تغییرات زیادی کرده است....!}

کادون گفت: {اما چرا کسی اینجا نیست...؟! همه رفته اند!}

چیمال چند قدم جلو آمد و نگاهی به اطراف انداخت... هیچ موجود جنبنده ای در آنجا نبود...

کالیا با صدای بلندی گفت: {هو هو... کسی اینجا نیست؟!}

صدای کالیا ز اکو پیدا کرد و در فضای بزرگ شهر پیچیدن گرفت...



چیمال با تعجب گفت: {هیس!...}

چیزا با تعجب سقف و دیوارهای اطراف را نگریست... ناگهان در پشت سر او، بر روی دیوار، چیزی عجیب تکان خورد... موجودی لاغر و شبیه به انسان... اما در جسمی کوچکتر... که با چشمانی شبیه به گربه ها... به آرامی بر روی دیوار ایستاد...

سکوت عجیبی کل فضا را گرفته بود...

کالیاز گفت: {اینجا...}

ناگهان آن موجود عجیب، با سرعتی شگفت آور به سمت چیزا؛ با تولید صدای جیغ ترسناک و گوش خراشی؛ جهیدن گرفت... و بعد بر روی کول چیزا فرود آمد و شروع به کشیدن موهای سفید او کرد...

کالیاز و کادون هر دو به طرف چیزا دویدند... و با هزاران زحمت و تلاش، آن موجود عجیب الخلقه را از چیزا جدا کردند...

کادون تیری در کمان گذاشت تا او را بکشد، که چیمال مانع شد و گفت: {صبر کن...}

کادون با حالت عصبی گفت: {او میخواست شاهزاده را بکشد...}

چیمال گفت: {اگر میخواهی نه تنها چیزا، بلکه همه را به کشتن دهی، آن تیر را رها کن...}

چیزا جلو آمد و کمان کادون را غلاف کرد...

چیمال نگاهی به صورت کریخ و عجیب آن هیولای کوچک انداخت...

(قد او تا کمر کالیاز بود)

بعد با لهجه ای عجیب گفت: {خوراتونا وا لودوسو شزاگ وادون قوق سایلاد و...؟!}



آن هیولا که در دستانِ کالیاژ گیر افتاده بود، با تعجب گفت: {غولاسان واخون...سایلا
اوخ...}

سپس قهقهه ای کرد و بعد ناگهان با صدای جیغِ بلندی منفجر شد...به طوری که کالیاژ را به
آنسو و چیمال را به سوی دیگر پرتاب کرد...

چیمال سریعاً بلند شد و گفت: {آماده جنگ شوید...این مکان نفرین شده است...}

بعد همه به دور هم جمع آمدند...و با سلاحهای آماده به رزم خود، منتظر هجوم گله ای از آن
هیولاهای موذی شدند.

کالیاژ گفت: {او چه گفت؟! -}

چیمال گفت: {من به او گفتم که ما مهمان هستیم و میخواهیم رهبرتان را ببینیم..آیا سای لاد
زنده است?...و او گفت همه مرده اند...حتی سای لاد...}

کادون گفت: {اگر همه مرده اند...پس چرا او زنده بود...؟!...}

چیمال گفت: {او هم جزئی از مرده ها بود...}

چیزا گفت {چه بلایی سر کوتوله ها آمده است؟!}

کالیاژ نگاهی به سقفها انداخت....تکه های تار عجیب و غولپیکری بر روی گوشه ها دیده
میشد...

کالیاژ با تعجب گفت: {فکر کنم...خاسو اینجا است...}

یکدفعه با آمدن اسمِ خاسو به زبانِ کالیاژ...زمین به لرزه افتاد...به طوری که قسمتهایی از
سازه های شهر برهم ریخت و تبدیل به آواری از جواهرات شد....

کادون گفت: {این دیگر چیست...؟!}



یکدفعه زمین دهن باز کرد و هزاران هزار از آن موجودات ریزِ موزی بر روی سطح شهر انداخت... و همانطور از جای جای سقف و در رو دیوار هم... مثل حشراتی کریح و در حال جوش خوردن... بر روی زمین و در مقابل آنها... فرو ریختند...

چیمال گفت: {با تمام توان بجنگید...}

و سپس بشکنی زد و ده ها نفر از آنها را منفجر کرد... جنگجویان هر کدام با سلاح مخصوص خود شروع به جنگی سخت و طاقت فرسا کردند....



کالیاژ با شمشیری موج انداز... کادون با کمان و خنجری عجیب... چیزا با تیرهایی نورانی و کمانی شبیه به ماه... و چیمال با کمک جادوهایی قدرتمند...



جنگ به اوج خود گرفته بود... و تقریباً همه ی ارتش کوتوله ها به دست آن جنگجویان قدرتمند نابود شده بودند...

که یکدفعه صدای جیغ عجیبی کل فضا را گرفت...

و با آن صدا... همه ی کوتوله های باقی مانده از جنگ دست برداشتند و خود را کمی عقب کشیدند...

هر چهار نفر که خیلی خسته شده بودند... نفسی چاق کردند...

کالیاز گفت: {آنها چرا اینگونه شده اند؟!}

چیمال گفت: {در اثر نیش خاسو... آنها مرده اند و ما فقط با جسمشان مبارزه میکنیم.... فکر کنم خاسو قصد خسته کردن ما را دارد....}

ناگهان با صدای جیغ دیگری... آنها دوباره شروع به حمله کردند... و به جز باقی مانده ها... هزاران کوتوله دیگر نیز به جمع آنها پیوست... و جنگ دوباره... از سر گرفته شد....

کوتوله ها... که انگار به مرده هایی متحرک تبدیل شده بودند... بدون هیچ فکر و تمرکزی... فقط به صورت وحشیانه به سمت آنها هجوم می آوردند...

و آنها بدون هیچ درنگی... آنها را کشته و از خود دفاع میکردند...

در میانه جنگ بود که یکدفعه کالیاز از فرط خستگی و خشم، خود را کمی جمع و جور کرد...

چیمال بر روی شانه او فرود آمد و بعد با جادویی بدون کلام، چند کوتوله را به آنسوی غار پرتاب کرد و گفت: {کالیاز... چه شده است؟!... میخواهی چکار کنی؟!}

کالیاز بر روی زانو نشست و گفت: {آه... بهتر است پناه بگیرید...!}

چیمال گفت: {نه کالیاز... ممکن است با این کار به دوستان هم صدمه بزنی... دیگر آخراشه... تمام شدند... کمی طاقت بیاور...}



کالیاز نگاهی عمیق به چیژا و کادون انداخت که به سختی در حال جنگ بودند... سپس به ارتشی نه چندان بزرگ از کوتوله های وحشی نگریست که فقط برای کشتن و نابود کردن حمله میکنند...

چیمال گفت: {کمی فکر کن... میدانم خسته شده ای... قدرتت را برای سرچشمه نگه دار...}

اینها فقط برای سرگرمی هستند {

بعد از روی شانه کالیاز بر زمین فرود آمد... کالیاز نگاهی به او کرد... بعد گفت: {فهمیدم...}

در این لحظه کادون به آنها نزدیک شد و گفت: {هی بچه ها... نمیخواهید کمک کنید؟!...}

کالیاز بلند شد و گفت: {مرا پوشش دهید...}

چیژا گفت: {میخواهی چکار کنی؟!}

کالیاز شمشیرش را در مقابل چهره اش به صورت عمود قرار داد... سپس تمرکزی کرد...

بعد با چشمانی خشم آلود دوباره به آن هیولاها نگریست... و بعد یکدفعه شروع به حمله ای یکجانبه... اما متفاوت کرد...!

هر کوتوله ای در مقابلش سبز میشد... با یک ضربه او از وسط نصف میشد...

تعداد ضربات و حرکات او به قدری تند و قوی بود که کادون، چیژا و چیمال... دیگر از جنگیدن دست برداشتند و هر سه با تعجب به سبک مبارزه ی زیبای او نگریستند...

چیمال گفت: {نمیدانستم که بلد است اینگونه بجنگد...!}

چیژا هم با تعجب و تحیر گفت: {من هم نمیدانستم!!!}



کادون هم که نمیدانست چه بگوید... گفت: {او یک انسان است... از دستش هر کاری برمی آید!}

کالیاز با هنر جنگی عجیبی که حتی خودش هم نمیدانست چگونه انجام میدهد... نگذاشت حتی یک کوتوله هم از کنارش رد شود... و مثل فیلتری در مقابل آنها ایستاد که هر جنبنده ای که قصد عبور از او را داشت؛ یا از وسط نصف میشد... یا بدون سر می ماند!

طولی نکشید که کل ارتش کوتوله ها توسط کالیاز نابود شد... و او پس از نصف کردن آخرین نفر... و درست کردن تلی بزرگ از جنازه های خون آلود در وسط شهر... بر روی زمین زانو زد... و نفس عمیقی کشید.

خسته و کوفته...

در این موقع دوستاش به او نزدیک شدند...

و وقتی چیزی دست بر روی شانه ی او گذاشت... کالیاز با خشم به سمت او چرخید و شمشیرش را بر گردن او گذاشت... کادون هم بلافاصله تیری در کمان گذاشت و به سمت او نشانه رفت...

در این بین چیمال واسطه شد و کالیاز و هم کادون را آرام کرد.

کالیاز بعد از مدت کوتاهی به خود آمد و وقتی متوجه کارش شد... سریعا شمشیر را بر زمین انداخت و به چشمان زیبای چیزی نگاه کرد...

اما دیر شده بود... و چیزی از کاری که او انجام داده بود... به شدت ناراحت و عصبی شده بود... برای همین از او دور شد و به گوشه ای رفت...

کادون هم تیر را غلاف کرد و خطاب به کالیاز گفت: {دیگر اینکار را نکن...}

و او هم به دنبال چیزی رفت...

کالیاز که نمیدانست چرا آن کار را انجام داده است... از زمین بلند شد...



در این لحظه چیمال گفت: {آرام باش پسر جان... احتمالاً تحت تأثیر قدرت شمشیر قرار گرفته ای...!}

کالیا زنگاهی به او انداخت و گفت: {گور بابای این شمشیر...}

سپس به تلی از جنازه نگاه کرد که خودش ساخته بود... و جوی کوچکی از خون... که از پایش عبور میکرد...

بعد سرش را پایین انداخت و گفت: {من دیگر آن شمشیر را برنمیدارم...}

چیمال گفت: {اما تو نمیتوانی...}

در این لحظه کالیا ز فریادی بر سر او کشید و گفت: {لغت به تو... من اون کسی نیستم که به دنبالش...}

سپس زانو زد و با حالتی ناراحت و کمی عصبی... و به آرامی گفت: {من... فقط... او نیستم...}

فریاد کالیا ز در فضا پیچیدن گرفت... و حتی توجه چیزا و کادون را هم به خود جلب کرد.

چیمال به او نزدیک شد و گفت: {کالیا ز... من میدانم که چه حسی داری... روزی من هم مجبور بودم حس و حال تو را داشته باشم... اما این دلیل نمیشود که از ادامه ی راهی که همه میدانیم درست است... دست برداریم... این تازه اول راه است... هنوز خیلی کارها و انتخابها در مقابلمان قرار دارد... ما...}

در این لحظه... ناگهان صدای قهقهه ای عجیب و کمی ترسناک... در فضای شهر پیچیدن گرفت...

همه ساکت شدند... صدای قهقهه در فضای سربسته شهر اِکو پیدا کرد...



با هشدار چیمال... همه به خود آمدند... و قبل از حمله ی دُم آن هیولا... خود را به سوی برتاب کردند...



دم؛ با ضربه ای محکم و سریع بر زمین فرود آمد و ماده ای سبز و سمی از خود ترشح کرد که مثل اسید، زمین را سوراخ کرده و در آن فرو رفت...



هیولا... با بدنی پشم آلود مثل عنکبوت... هشت پای عنکبوتی... و دو بازو و یک دم عقربی... جیغی از روی عصبانیت کشید و سریعاً خود را دوباره به عقب کشاند...

قد آن در حدود دوبرابر کالیاز بود..

کالیاز بلند شد و گفت: {چه اتفاقی افتاد؟!}

چیمال گفت: {چیزی نبود... فقط کمی هیپنوتیزم شده بودیم...}

کادون گفت: {لعنتی... کم مانده بود بمیریم}

بعد هر چهار نفر از زمین بلند شدند...

چیزا گفت: {آن هیولا چه گفت؟!... شما هم آن را شنیدید؟!... "او آکان"...}

چیمال گفت: {به زبان پاراحی بود... در هر حال... دوباره آماده جنگ شوید... او برمیگردد!}



چیزا تیری نورانی در کمانش گذاشت... بعد آن را به سمت سقف بلند غار گرفت... بعد رها کرد... تیر بر دیواره ی سقف فرو رفت... و آن منطقه را روشن کرد...

چیزا چندین تیر دیگر در چندین نقطه ی سقف جاسازی کرد... و اینگونه کل فضای غار روشن شد... چیمال گفت: {ممنونم...}

کالیاز رفت و بر بالای شمشیر ایستاد... نگاهی به طرح زیبای آن انداخت و گفت: {دیگر مرا کنترل نکن... من صاحب تو هستم... نه تو...!}

بعد آن را برداشت و دوباره به جمع دوستانش پیوست... درحالیکه هنوز نگاهی در چشمان ناراحت چیزا داشت!

کادون چهار تیر در کمانش جاسازی کرد و بعد گفت: {بهر است حواسمان به...}

ناگهان دوباره صدای جیغی عمیق در فضا پیچید...

چیزا با اشاره به سقف گفت: {آنجا است... روی سقف}

و بعد شروع به تیر اندازی به سمت آن هیولا کرد...

کادون هم به دنبال او تیرهایی را به سمت سقف پرتاب کرد...

اما... ناگهان خاسو در پشت سر آنها.. بر روی چهار پای عقب ایستاد و بازوهای چنگالی خود را به سوی طرفینش باز نمود... و یکدفعه با ضربه ای تند... هر چهار نفر را به سمتی پرتاب کرد... بعد با چنگال سمت چپش پای کالیاز را گرفت و به سمت خود کشید...

چیمال بیهوش در گوشه ای افتاده بود...

کادون و چیزا تا خواستند به خود بیایند... خاسو ماده ای تار مانند از دهان زشتش به سمت آنها پرتاب کرد... و آن دو را به طرز عجیبی به دور هم باند پیچی کرد...

در این بین کالیاز را از روی زمین برداشت و محکم به دیوار کوبید...



کالیاز بلند شد و در مقابل او... حالت جنگی گرفت.

خاسو... قهقهه ای جیغ مانند از خود سرداد...

کالیاز خشمگین شد و گفت: {به چی میخندی؟!}

و بعد تا خواست حمله ای کند... دوباره توسط آن مواد تار مانند... باند پیچی شد و به دیوار پشتی اش چسبید...

خاسو به آرامی به او نزدیک شد... و در مقابل چهره ی کالیاز ایستاد...



با نه چشم ریز و درشت گرد... کالیاز را نگاه میکرد.

کالیاز هم که تازه به خود می آمد... آرام آرام چشمانش را باز کرد...

با بیدار شدن تدریجی کالیاز... دم گج خاسو هم به سمت هوا بلندتر میشد... تا بتواند نیش سمی خود را به بدن کالیاز وارد کند...

اما وقتی موقع نیش زدن رسید... یکدفعه... خاسو مانند حشره ای کوچک... از مقابل کالیاز کنار کشیده شد و محکم با دیوار سمت راست کالیاز برخورد کرد.



چیمال با استفاده از جادویی قدرتمند...خاسو را از کالیاژ جدا کرده بود...
کالیاژ وقتی کاملاً به خود آمد...با قدرتی خاص، تارهای مثل سیم آن هیولا را پاره کرد و خود را آزاد نمود...بعد چیژا و کادون را هم آزاد کرد...
چیمال به دلیل استفاده از جادویی قدرتمند...از هوش رفت و دوباره بر زمین افتاد.
کالیاژ...چیژا...و کادون...دوباره در مقابل خاسو صف آرایی کردند...
آن هیولا...از روی زمین بلند شد...و دوباره در مقابل آنها ایستاد...
کالیاژ گفت: { شما نقطه ی ضعفی بر روی بدنش میبینید؟! }
کادون تیری به سمت او پرتاب کرد...اما تیر وقتی با بدن زرهی و سپر مانند او برخورد کرد...شکست و بر زمین افتاد...
کادون گفت: { نه...او کاملاً روئین تن است... }
کالیاژ شمشیر را دوباره در مقابل صورتش گرفت و گفت: { در هر حال...باید تا پای جان بجنگیم... }
بعد نگاهی به چیژا انداخت...
چیژا هم با تردید...به چشمان او نگریست...
و یکدفعه...هر سه شروع به جنگی عظیم...در مقابل خاسو کردند...!
چیژا تیرهای نورانی متعددی را روانه ی سمت آن هیولا کرد...کادون رفت تا از کناره ها...به قسمتهای نرم بدن خاسو...تیر اندازی کند...و کالیاژ...خود به تنهایی در مقابل آن عقرب عنکبوت غولپیکر ایستاد...و شروع به جنگی عجیب در مقابل او کرد...
ساعتها گذشت...هر سه خسته و کوفته...



در همین موقع خاسو خود را کمی عقب کشید و جیغ بلندی سرداد که گوش هر سه جنگجو را تا حد کر شدن اذیت کرد...بعد تا خواست از فرصت استفاده کند و ضربه ای نهایی به کالیاز بزند...

چیزا متوجه آن شد و بعد به سمت کالیاز دوید...

اما کالیاز هم متوجه حمله خاسو شده بود....

اما قبل از آنکه کاری بکنند...چشمش چیزا را دید که در مقابل او و آن هیولا ایستاده است...پس با سرعت هر چه تمام چیزا را در آغوش گرفت و پشت خود را به سمت نیش خاسو جلو کشید...

و بعد ناگهان...در حالیکه چشمان چیزا از تعجب وا مانده بود...و غرق در چشمان کالیاز بود...

نیش زهر آگین آن هیولا...در وسط قلب کالیاز (از سمت پشت) فرونشست...

کادون هم کاری نتوانست بکند...چیمال بیهوش بود و چیزا مبهوت....!

کالیاز لبخندی به چشمان متعجب چیزا کرد و بعد بر زمین افتاد....

در حالیکه نور بدن چیزا با مرگ تدریجی کالیاز رو به اتمام و خاموشی بود....و صدای فریادهای گنگ کادون هم هیچ تاثیری بر حال او نمیکرد....

ناگهان...چیزا...با فریادی خشم آلود و عجیب به سمت هیولا نگاه کرد...

با فریاد گوش خراش او....نوری شدیدتر از نور خورشید از بدنش ساطع شد...نوری که به همراه حرارت غیرقابل تحملی تمام غار و محوطه را فراگرفت....حتی کادون هم از شدت وزش و تابش نور...به دیواره های غار چسبیده بود...



اما این نور نتیجه عجیبی بر روی آن هیولا داشت.... به طوری که.... در هر لحظه.... پوسته و تمام اجزای بدن آن میسوخت... و بعد از چند لحظه.... کل بدن آن هیولای کریح در زیر نور خشم چیزا... تبدیل به جنازه ای پوشیده شد... که انگار هیچ موجودی در آنجا وجود نداشت....

چیزا... پس از نابود کردن خاسو بر روی زمین و بر بالین کالیاز فروافتاد....

زمین با خون کالیاز سرخ شده بود....

و به تدریج و آرامی همه چیز در تاریکی فرورفت... زیرا چیزا نمیتوانست جلوی اندوه خود را بگیرد....

چیزا با عجله در حال رفتن به سوی باغ سلطنتی پشت قصر بود... باغی با هزاران درخت گوناگون... و یک میدان سرسبز پوشیده با چمن... که در وسط آن یک درخت سپید غول آسا (شبیبه به علامت روی پیشانی چیزا)... وجود داشت.

باغ سلطنتی به دور از این درخت تنها بود... و اینکه این درخت شیره ای به رنگ بلورین از خود ترشح میکرد که از روی تنه آن سرازیر میشد و در زمین فرو میرفت (که به احتمال زیاد نیروی حیات به زمین میداد)

چیزا مضطرب و نگران از تصمیم پدر بزرگ پیرش... آمد و در کنار درخت پیر نشست...

دستی از نوازش بر شاخه ای از آن درخت کشید و با خود گفت: {نه اینگونه نمیشود... نمیشود که همینجوری یکی بیاد و با من ازدواج کنند... آن هم چه کسی؟!... هه... موتاک احمق!}

با این سخنان در فکر فرو رفته بود که یکدفعه با صدای مردانه ی خوش آهنگی از جا پرید!

...: {اهههم... بانوی من!}



چیزا تا به خود آمد...موتاک جوان و زیبا را در پشت سرش یافت که با لبخندی ملیح در حال تماشای او بود..

چیزا بلند شد و با تعجب گفت: {جناب موتاک!}





موتاک با همان لبخند زیبایش ادامه داد: {امیدوارم این موتاک احمق مزاحم اوقات تنهایی شما نشده باشد....هرچند کار واجبی با شما داشتم که باید مزاحمتان میشدم!}



چیزا از اینکه آن حرفها را گفته بود کمی شرمگین شد و بعد با حالتی جدی گفت: {فال گوش ایستادن برای یک مرد ایراد بزرگی است....در ضمن من وقت ندارم که اوقاتم را با شما بگذرانم...هرچند...پدر بزرگم ما رو زن و شوهر اعلام کرده...ولی من...}

موتاک که از برخورد او کمی متعجب بود...حرف او را قطع کرد و گفت: {...بیخشید...من هم برای همین موضوع آمدم خدمت شما!....اگر اجازه دهید کمی در جنگل قدم بزنیم...من میخواهم موضعمان را در بین خودمان حل کنیم...}

چیزا نگاهی به اطرافش کرد و بعد نگاهی به سر و وضع خوشتیپ او کرد و گفت: {باشه...ولی آنجا جنگل نیست...فقط یک باغ بزرگ است!}

موتاک گفت: {هه...من از کودکی فکر میکردم که آنجا جنگل است...باشه...اگر آماده باشید، میتوانم شما را همراهی کنم؟!}



چیزا با کمی تردید گفت: {البته... ولی فقط برای دو ساعت... بعد از آن باید برگردم اینجا...}

موتاک خنده ای کرد و گفت: {چشم... برای من کافی است!}

سپس هر دو به اتفاق هم به سمت جنگل به راه افتادند...

چیزا با خنده ای زیبا، درحالی که به دور خود میچرخید و میرقصید... وارد باغ جنگلی شد... و موتاک هم به دنبال او... و با لبخندی دلنشین، رقص چیزا با پروانه ها را مینگریست...

چیزا بدون هیچ توجهی به حضور موتاک، به رقص با پروانه ها و سنجاقکها مشغول بود... که بعد از مدت کوتاهی ایستاد و گفت: {آه... اینجا واقعا زیباست... پدر بزرگم اینجا را به نام من زده است... و من واقعا دوستش دارم...}

موتاک هم به درختی تکیه داد و درحالی که به لبخندهای دلفریب چیزا نگاه میکرد گفت: {... آره خب... اینجا زیباست... مثل شما!...}

چیزا از این حرف او کمی خجالت زده شد و گفت: {آمدیم اینجا مشکلمان را حل کنیم... من منتظرم... حرفهای خود را بگویید...}

موتاک که انگار تمام حرفهایش را فراموش کرده بود کمی در فکر فرو رفت...

چیزا چون جوابی از او نشنید گفت: {بین جناب موتاک... من دختری نیستم که لایق شما باشد... در ضمن... به دست آوردن من آسان نیست!... میخواهم بگویم شرطهای من مناسب شما نیستند... برای همین... از شما...}

موتاک سخن او را قطع کرد و گفت: {بانوی من... من تاکنون هیچ برخوردی با شما نداشتم... و این وصلت هم برای من کمی عذاب آور به حساب می آید... من هم سلیقه هایی دارم... اما... اما... الان که با شما کمی آشنا شدم... دلم میخواهد بیشتر شما را بشناسم... حداقل برای مدت کوتاهی... به یکدیگر فرصت بدهیم... درست است که این انتخاب ما نبود... ولی میشود با شناخت و آشنایی، به انتخاب خودمان باشد...}



چیزا کمی به او نگاه کرد...

سپس لبخندی زد و به سمت درون باغ دوید... بدون هیچ سخن و یا حرفی....!

موتاک که از رفتار عجیب او، تعجب زده شده بود؛ کمی نگران شد و گفت: {بانوی من!}

بعد به دنبال او به راه افتاد...

چیزا به قدری سریع میدوید که درختان اطرافش به صورت نقطه های سیاه از کنارش عبور میکردند... و موتاک هم انقدر سریع بود که... طولی نکشید به پشت سر او رسید...

و بعد همانطور که درختهای انبوه را پشت سر میگذاشتند... موتاک گفت: {بانو چیزا...! چیزا...! چیزا...! کمی آرامتر... من اینجا را نمیشناسم... اگر گم شویم چه میشود...؟!}

چیزا چیزی به جز خنده های شیطنت آمیز نگفت و به راه خود ادامه داد...

بعد از کمی...

به یک باره ایستاد...

موتاک هم کنترل خود را حفظ کرد و با کمک درختی، خود را نگه داشت...

عجیب بود... جایی نامعلوم و سرد... که تاریکی ترسناکی بر آن چیره گشته بود...

موتاک با تعجب گفت: {اینجا دیگر کجاست؟!}

چیزا نگاهی با لبخند به او کرد و گفت: {آرام باش و کمی منتظر بمان....!}

پس از کمی سکوت... و تمرکز... ناگهان نوری از درون چیزا پدیدار آمد...

چیزا چشمان خود را بست... و یکدفعه، نور به سرعت در تمام وجود او رخنه کرد... به طوری که تمام آن منطقه ی تاریک را به بهشتی زیبا تبدیل کرد...



چشمان موتاک از دیدن آن منظره و چیزیای نورانی، به وجد آمده بود... با قدمهایی آهسته به سمت چیزیا به حرکت در آمد... و بعد به آرامی گفت: {این... این...}

چیزا چشمان خود را باز کرد و به سمت او برگشت و گفت: {این یک راز است... باید در بین خودمان بماند... شرط اول من برای ازدواج!}

موتاک کمی عقب رفت... درختان پلکت به سمت چیزا می آمدند... درختان سرخ رنگی که به طرز عجیبی در حال حرکت و جابه جایی بودند...

موتاک گفت: {بهرتر است از اینجا برویم... این درختها به سمت ما می آیند...}

چیزا دوباره خنده ای کرد و گفت: {باشه...}

سپس دوباره به سمت همان راهی که پیموده بود... شروع به دویدن کرد... و موتاک هم به دنبال نور او... شروع به حرکت کرد...

و در این بین... **درختهای پلکت** (نوعی درخت عجیب که رنگ آن سرخ است و برگهایی پهن و بزرگ به رنگ آبی دارد... این درختها حرکت میکنند)... با هر عبور چیزا... شاخه ای ناکام به سمت او می انداختند... که شاید بتوانند او را بگیرند... و موتاک با جای خالی دادن به این شاخه های بسیار کند... به راه خود در تعقیب چیزا ادامه میداد....

رفته رفته نور چیزا کم شد... و بعد از مدتی کوتاه... آنها از درون باغ بیرون آمدند... در حالی که غرق در شادی و خنده بودند...

چیزا با همان خنده به سمت درخت پیر آمد و بر او تکیه داد... و موتاک درحالی که چشم از او برنمیداشت... آمد و در مقابلش ایستاد و گفت: {این سکوت و خنده شما... به منزله ی رضایت است... و از این که به من اعتماد کردید... خیلی خوشحالم... ناامیدتان نمیکنم... فردا من هم یکی از اسرار خود را به شما خواهم گفت...}

چیزا که غرق در نوازش درختش بود... گفت: {باشه... فردا می بینمتان!}



موتاک احترامی نظامی گذاشت و از آنجا دور شد... و چیزی در حال که به او مینگریست... لبخندی زد... و دوباره به نوازش درخت پرداخت...

در این بین، مردی از روی بالکن قصر در حال تماشای آنها بود... و در حالیکه چهره ای خشمگین داشت... مشتهای خود را گره کرده و به سختی می فشرد...

در این لحظه سربازی آمد و گفت: {جناب کادون... پادشاه منتظر شما هستند...}

کادون نگاهی به سرباز انداخت و گفت: {تو میدانی جناب موتاک چرا به دیدن بانو چیزیا رفته بودند...؟!}

سرباز تعظیمی کرد و گفت: {آه... آری... در مدتی که شما نبودید... حضرت پادشاه... آن دو را به عقد هم در آوردند...}

کادون کمی عصبی شد و مشتهای خود را کمی بیشتر فشار داد... بعد گفت: {باشه... تو برو... من هم خواهم آمدم...}

ژاکس با عجله از اتاق ماکسول بیرون آمد و به سمت در خروجی حرکت کرد...

و به دنبال او... کتابدار هم با حالتی متعجب بیرون آمد و گفت: {جناب ژارون... جناب ژارون... میشود به من بگویید چه اتفاقی افتاد؟!}

ژاکس ایستاد و گفت: {بین جناب سویت... در این اتفاق به کسی چیزی نگویید... ولی بدانید که ارباب شما در حال ساختن یک هیولای وحشتناک است... که فکر نکنم کسی در این شهر بتواند جلوی آن را بگیرد... من هم از اینجا میرم...}

و بعد وقتی خواست برگردد و به راهش ادامه دهد... ناگهان با ماکسول و چند تن از سربازان تنومندش



روبه رو شد و با تعجب از حرکت ایستاد!

ماکسول که لبخند مرموزی بر لب داشت گفت: {میبینم که عجله دارید...جناب ژارون...یا بهتر است بگویم، ژاکس پیر....؟!؟!}

ژاکس خنجرش را از نیام بیرون کشید و گفت: {بین ماکسول...من میدانم این کارها برای چیست...ولی بدون با این کار به جایی نمیرسی...تو نمیتوانی آن هیولا را کنترل کنی...من قبلا یکی از آنها را دیدم و میدانم که چه عواقبی در پی دارد...بگذار من بروم...و قول میدهم که ژان دیگر در ملا عام دیده نشود...قول میدهم...}

در این لحظه زمین لرزه ای توجه همه را جلب کرد...و ماکسول با حالتی بیخیالانه گفت: {آآآ...کمی دیر گفتمی!...ولی خوب شد...اینجوری انتقامم از شما گرفته خواهد شد...}

ژاکس با کمی حالت ناراحت گفت: {من برای همسرت واقعا متاسفم و اتفاقی که برایش افتاد...واقعا غم انگیز و ناراحت کننده بود...اما این دلیل نمیشود به خاطر یک نفر...صدها نفر را قربانی کنی!...}

ماکسول کمی عصبانی شد و گفت: {وراجی دیگر بس است...سربازها او را بگیرید...}

ژاکس نه راه پیش داشت نه پس...برای مبارزه آماده شد...اما قبل از آنکه بجنگد...سربازان تنومند به او رسیده و او را مثل عروسکی نیمه جان از زمین بلند کردند...

ژاکس ناامیدانه در حال که تقلا برای آزاد شدن از دست آنها...دست پا میزد...اما فایده ای نداشت...

ماکسول به او نزدیک شد و گفت: {آه...فقط امیدوارم قهرمانت به خاطر شما دست به هر کاری بزند

جناب ژاکس...}



و بعد سربازها ژاکس را با خود بردند...

سویت همچنان در حالت تعظیم بود... ماکسول قبل از رفتن از آنجا... کمی ایستاد و گفت: {آه تا یادم نرفته... تو اخراجی!}

سپس به راه خود ادامه داد...

لونس با عجله خود را به کوچه پس کوچه های تنگ شهر زد... پس از عبور از یک میانبر خیلی تنگ... به یک در چوبی کهنه رسید... بعد از بررسی اطرافش وارد آنجا شد... پس از پایین اومدن از چندین پله ی گلی... به یک در آهنین کوچک رسید... بعد کلیدی دو سر از گردش باز کرد و با آن قفل در را گشود... وقتی وارد محوطه ی اتاق شد... آکین دژا و جینو در حال خوردن غذا بودند... آنها با دیدن لونس تعجب کردند و سریعاً از روی میز بلند شدند...

لونس که از فرط خستگی نفس نفس میزد گفت: {پدرم...!... پدرم...}

جینو به جلو آمد و گفت: {چی شده لونس؟!... کمی آرام باش... بعد تعریف کن...}

آکین دژا هم به آن دو نزدیک شد...

لونس بعد از نفس عمیقی گفت: {وقت نداریم... پدرم یک هیولا ساخته... باید به کمک مردم برویم...}

آکین دژا با تعجب گفت: {هیولا!!!... چگونه بود؟!}

لونس گفت: {نمیدانم...}

جینو گفت: {ژاکس چی شد... او کجاست؟!}

لونس گفت: {او به کتابخانه رفته تا از کارهای پدرم سر در بیاورد... الان نمیدانم کجاست... ولی...}

ناگهان در این لحظه زمین لرزه ای خفیف سکوت را به جمع آنها آورد...



آکین دژا با تعجب گفت: {این...!!!}

جینو با تعجب گفت: {همان هیولاست!}

بعد سریعاً به سمت لباسهای مخصوص خود رفت... که در گوشه ای انداخته بود...

آکین گفت: {نه کمی صبر کن...}

جینو لباسها را پوشید و گفت: {وقت نداریم... بعداً فکر میکنیم..}

سپس نقاب خود را بر چهره نهاد و به سمت در خروجی به راه افتاد...

آکین دژا هم شمشیرش را بر کمر بست و به دنبال او به راه افتاد... و لونس با خیالی راحت بر روی میزی چوبی فرونشست.... اما در حیاط قصر... همه درباریان و سربازان به دور آن برج عجیب گرد آمده بودند... و کسی جرأت نداشت نزدیک شود...

در این لحظه یکی از فرماندهان سربازخانه ها با عصبانیت گفت: {بروید ببینید این صدای چیست؟!}

سربازان که انگار ترسیده بودند... به یکدیگر نگاه کردند...

بعد از کمی کلنجار... بلاخره سربازان به دور هم جمع شدند و با سلاحهای آماده به رزم... و با قدمهایی استوار... به سمت برج حرکت کردند...

صدای نعره ای بلند و گوش خراش...

بعد زمین لرزه ای شدید و طولانی...

ناگهان برج میانی... همانند یک بمب قدرتمند... از درون منفجر شد و تمام مصالح ساختمانی، بر روی سر سربازان و حاضرین فرو ریخت..

همه از ترس به سمتی فرار کردند...



گرد و غباری غلیظ به شده بود؛ که ناگهان از میان گرد و غبار، چشم سرخ رنگ وحشتناکی پدیدار آمد...

و یکدفعه گرازی چرک آلود و غولپیکر از وسط خرابه های برج بیرون جست و بعد با نعره ای بلند... کل منطقه را لرزاند...

گرازی به رنگ سیاه، با دو عاج بلند و نوک تیز به رنگ سفید... و دندانهای تیز و زرد رنگ. و با یک چشم کور (چشم سمت چپش کور بود)... که مایعی لجن مانند و چرکین از تمام موهایش فرو میریخت...



گراز نگاهی به اطرافش کرد... همه فرار کرده بودند... بعد شروع به دویدن به سمت دیوارها کرد...

مایوک و ماکسول از روی بالکن قصر در حال تماشای آن منظره بودند...

مایوک گفت: {فقط امیدوارم نقشه ات کارساز باشد..}

ماکسول نیش خندی زد و گفت: {و من هم امیدوارم مرا ببخشید سرورم...}

وبعد چاقویی از زیر ردایش بیرون آورد و بدون معطلی آن را در شکم مایوک فرو کرد...

مایوک که انتظار چنین چیزی را نداشت، با احساسی دردی شدید... و خیره به چشمان مرموز ماکسول... بر روی زمین زانو زد...



ماکسول چاقو را در آورد و دوباره با ضربی شدید، آن را وارد شکم او کرد و گفت: {زیرا دیگر هیچ احتیاجی به شما نیست؛ سرورم...}

بعد چاقو را در آورد و خون مانده بر روی آن را با لباس زرین خود مایوک تمیز کرد و از آنجا رفت...

مایوک با چشمانی نگران و بدنی سرد بر روی زمین افتاد... درحالیکه خون غلیظ و سرخش تمام آن اطراف را فراگرفته بود...

ناگهان گراز با یک پرش بلند از روی دیوار به آن سو پرید... و بعد با ضربه ای شدید، در میان چند خانه فرود آمد... سپس درحالیکه تمام خانه های مجلل آن اطراف را در زیر پاهایش ویرانه میکرد... راه خود را به سمت میدان بزرگ شهر ادامه داد...

در این لحظه جینو (در نقاب زان) بر روی پشت بامی فرود آمد و از دور به خرابکاری های آن گراز بزرگ و هیولایی پرداخت...

سپس با خود گفت: {خدای من... من تاکنون چنین چیزی ندیده بودم...! این دیگر از کجا پیدا شد...؟!}

در این لحظه آکین دژا از پشت سرش گفت: {درانتول... گراز هیولا... که توسط نیروی تاریکی و اکسیر سیاه ساخته میشود... شکست دادنش سخت است. ولی من یک بار آن را شکست داده ام قبلاً...}

جینو که از حضور آکین کمی جا خورده بود... لبخندی زد و گفت: {باید چکار کنیم؟!}

آکین گفت: {من سرش را گرم میکنم... تو هم طناب قوی و بلندی پیدا کن... اگر او را زندانی کنیم، به حالت انسانی خود باز میگردد...}



جینو سری به نشانه قبولی تکان داد و بعد از روی بام به سمت پایین پرید...
آکین دژا با چهره ای خشم آلود، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و با خود گفت: {آماده باش هیولا....}



سپس با پرشی بلند بر روی بام دیگری فرود آمد و بعد با سرعتی عجیب به سمت آن هیولا، دویدن گرفت.....



....گراز با حمله های وحشیانه و تندش، تقریباً یک پنجم شهر ماقریم را به ویرانگی کشانده بود...قد او تقریباً به اندازه یک خانه معمولی بود...و قدرتی عجیب در پاهایش نهفته بود که هر ضربه بر زمین...زمین لرزه ای خفیف ایجاد میکرد...

گراز وحشی برای لحظه ای ایستاد و اطرافش را نگریست...و بعد وقتی خواست نعره ای دیگر بکشد...ناگهان با ضربه ای سخت و شدید، تعادل خود را از دست داد...و با شاخ های بلندش وارد خانه ای در آن نزدیکی شد و بر زمین افتاد...

در این لحظه آکین دژا بر روی زانو...بر زمین فرود آمد؛ درحالیکه شمشیرش را در دست گرفته بود...

گراز کمی به خود آمد و با خشمی تند به آکین دژا نگریست..

آکین هم بلند شد و به آسمان نگاه کرد...خورشید در حال غروب بود..با خود گفت: {بجنب جینو...اگر شب فرارسد دیگر شکست دادن این هیولا سخت تر میشود..}

سپس با نگاهی خشمگین به چشم سرخ گراز نگاه کرد...و آن هیولا هم با نگاهی غضبناک...در حال تماشای آکین دژا بود...

کل منطقه خالی شده بود..

و فقط گراز و آکین دژا در مقابل هم قرار داشتند....

ناگهان یکدفعه گراز حمله ای سریع به سمت او انجام داد....و بلافاصله آکین دژا هم خیزشی تند به سمت آن برداشت...

وقتی به هم رسیدند...آکین با حرکتی عجیب یکی از عاجهای گراز را چسبید و با یک چرخش زیبا خود را به بالای سر گراز رساند...و بلافاصله شمشیرش را تا ته در مغز آن هیولا فرو کرد...



گراز تعادل خود را از دست داد و با ضربه ای سخت...و بر روی صورت بر زمین فرود آمد....
آکین دژا از روی سر او بر زمین فرود آمد و رفت و بر دیواری تکیه داد...و منتظر اتفاقی که
قرار بود بیفتد...ایستاد.

پس از چند ثانیه...گراز تکانی بر خود داد و بعد با حالتی خشمگین تر از جا برخاست...

آکین سری تکان داد و گفت: {از هیولاهای نامیرا متنفرم...}

بعد دوباره در مقابل آن هیولا ایستاد...

در این لحظه صدای جینو از بالای یکی از بام ها به گوشش رسید: {من آمدم....سرش را گرم
کن...}

سپس شروع به بافتن یک تور بزرگ با زنجیرها کرد...یک تور سنگین که به کمک لبه های پشت
بامها، در حال ساخت بود.

ناگهان گراز به سمت آکین دویدن گرفت...و بعد با ضربه ای سخت او را به کناری پرتاب
کرد...

آکین با احساس درد شدیدی...به خود آمد و گفت: {قبول نیست!....حواسم نبود...}

سپس دوباره برخاست...ولی اینبار خود به سمت هیولا دوید....

گراز که قبلا تجربه این حمله آکین را داشت...قبل از رسیدن او...بر روی دو پا ایستاد و بعد
با ضربه سختی بر زمین، زلزله ای شدید ایجاد کرد که تعادل آکین دژا را از بین برد...

اما آکین دژا با تجربه تر از او بود و از این فرصت استفاده کرد و خود را به میان پاهای عقبی
گراز رساند...و بعد با یک ضربه ی چرخشی....هر دو پای عقب آن هیولا را زخمی کرد...به
طوری که گراز از شدت درد بر زمین فرود آمد....

این فرصت خوبی برای جینو بود...



جینو که به جای طناب، زنجیرهایی کلفت آورده بود... و در حال بافتنِ تورِ زنجیری در بالای ساختمانها بود...

ایستاد و گفت: {آماده است..!}

و بعد با ضربه ای آرام... تور را که در بالای سرِ گراز (و با استفاده از چندین پشت بام) ساخته بود... رها کرد....

تورِ زنجیری جینو با ضربه ای شدید بر روی گراز فرود آمد....

ناگهان گراز با ناله ای شدید... به صورت ناتوان از حرکت ایستاد...

آکین دژا در گوشه ای ایستاد... و بعد طولی نکشید که جینو هم در کنار او فرود آمد...

آکین گفت: {چرا اینهمه دیر آمدی؟!}

جینو گفت: {ببخشید.... طناب پیدا نکردم... مجبور شدم زنجیرهای دروازه شهر را بدزدم..}

آکین با تعجب به او نگاه کرد و جینو هم لبخندی عجیب بر وی کرد...

در این لحظه صدای ناله ای عجیب از گراز بلند شد و توجه هر دو به او جلب آمد...

آکین گفت: {در حال تغییر شکل است...}

ناگهان گراز با ناله ها و حرکاتی عجیب... شروع به دود شدن کرد.... و بعد از چندین ثانیه... چیزی جز یک مردِ لخت و ضعیف از آن هیولا باقی نماند...

جینو با تعجب گفت: {کارلای!!!}

کارلای وقتی به خود آمد و خود را در وسط ویرانه های شهر و زیرِ تورِ زنجیری پیدا کرد... از تعجب نمیدانست چه بگوید....

در این لحظه آکین و جینو بر بالای سر او حاضر شدند...



کارلا گفت: {اینجا چه اتفاقی افتاده است...؟!من کجا هستم..؟!}

جینو گفت: {نگران نباش تو در امن ترین نقطه جهان هستی....دیگر نمیتوانی به کسی آسیب برسانی...}

آکین گفت: {آخرین چیزی که یادت می آید چیست؟!}

کارلای کمی فکر کرد و گفت: {من خیلی خسته بودم...آخرین چیزی که یادم می آید...داشتم میخواخیدم!...حال مرا از اینجا بیرون آورید...این زنجیر ها خیلی سنگین هستند....}

جینو تا خواست کمکی بکند...آکین دژا مانع شد و گفت: {نه...اگر بیرون بیاید...دوباره تبدیل به همان هیولا میشود...بگذار حداقل یک شب در زیر این زنجیرها باشد...}

با این سخنان...کارلا با تعجب گفت: {هیولا؟!..منظورت چیست؟!}

جینو لباسی از یکی از ویرانه ها آورد و انداخت بر روی کارلای و گفت: {نگاهی به اطراف بکن احمق...اینها حاصل کارهای تو هستند...این لباس ها را هم بردار...شب سردت نشود...}

آکین دژا در فکر فرو رفته بود...که جینو در کنار او حاضر شد و گفت: {از شما ممنونم جناب وزیر...اگر شما نبودید معلوم نبود که چه اتفاقاتی اینجا می افتاد....}

آکین نگاهی به چشمان زیبای او در پشت نقاب انداخت و گفت: {هنوز خیلی کارها مانده است که بایدانجام دهیم...برو لونس را پیدا کن...من میروم به سمت قصر...باید پدرت را هم آزاد کنیم...}

جینو لبخندی بر چشمان متعصب و جسور آکین دژا کرد...بعد بدون این که چیزی بگوید...از او جدا شده و به راه خود به سمت مخفیگاهش ادامه داد...

کارلای بعد از رفتن او گفت: {من چکار کنم الان؟!}



آکین نگاهی به او کرد و گفت: {فقط مواظب باش از زیر زنجیرها بیرون نیایی... اگر دوباره ببینمت دیگر رحمی نمیکنم... اگر میخواهی زنده بمانی... تا فردا صبح همینجا بمان....}
بعد به راه خود به سمت قصر ادامه داد... و این در حالی بود که کارلای بدون هیچ اعتراضی خود را قانع کرد که او راست میگوید.....



آکاروس در اتاقی بزرگ... بر روی صندلی طلایی رنگی نشسته و در فکر فرو رفته بود... عصای زالوت و شمشیر فگن فان در گوشه ای از اتاق گذاشته شده بود... و هدایای پادشاه در گوشه دیگر...



در این لحظه در اتاق زده شو و لاموس میانسال بدون درخواست هیچ اجازه ای وارد اتاق شد... آکاروس پس از دیدن او کمی خوشحال شد و لز جا برخاست؛ اما لاموس با لبخندی گفت: { نه بشین پسر... راحت باش.. }



آکاروس دوباره نشست و گفت: { همانطور که به شما قول دادم... زنده برگشتم... }

لاموس آمد و در رو به روی او بر روی تخت خواب فرونشست و با همان لبخند همیشگی اش گفت: { آفرین... حالا فهمیدم که شبیه مادرت هستی نه پدرت... ولی دیر برگشتی... پادشاه از هدفت باخبر شد... الانم منو فرستاده تا غنایمت را از تو بگیرم... }

آکاروس با نگرانی و عصبانیت از جا برخاست و گفت: { نه... هرگز... میدانی برای به دست آوردن این غنایم چه سختی هایی کشیدم... هر کس میخواهد آن را داشته باشد باید برایش تلاش کند... من... }



لاموس هم بلند شد و دستی بر شانه های او کشید و گفت: {آرام باش پسر... اگر قصد چنین کاری داشتیم به تو نمیگفتم برای چی آمده ام... میخواهم کاری بکنی...}

آکاروس گفت: {چه کاری؟!}

لاموس اشاره ای به قفس پرنده ای که به آکاروس هدیه داده بودند کرد و گفت: {آن را بردار... از طرف من... فرار کن... به جنگل تاریکی... در آنجا یکی از دوستان مرا پیدا کن... اسمش مونیچا است... او بهت کمک میکند... فقط این را بدان... من هر کاری از دستم بر بیاید برای تو انجام میدهم...}

آکاروس پارچه ای که به دور قفس کشیده بودند را کناری زد... یک جاروی کوچک در داخلش قرار داشت... آکاروس نگاهی به دای لاموسش کرد و با تعجب گفت: {اما این...!!}

لاموس چشمکی به او زد و گفت: {عجله کن آکاروس... الان سربازان پادشاه از راه میرسند...}

آکاروس شمشیر و عصا را برداشت... و قفل قفس را باز کرد... جارو را برداشت و گفت: {اما اینکه خیلی کوچک است...!...}

در این لحظه ناگهان جارو تکانی در دست او خورد و به بک باره مثل فنر باز شد و در هوا معلق ماند...

آکاروس خوشحال شد و گفت: {ممنون دای لاموس... ممنون..}

در این موقع در اتاق به شدت کوبیده شد... و صدای سرباز سلطنتی از پشت در گفت: {به نام شاه مارسون در را باز کنید...}

لاموس پنجره را باز کرد و آکاروس سوار جارو شد... بعد با سرعت خیلی زیادی از پنجره خارج شد...



لاموس هم قبل از شکسته شدن در اتاق، توسط سربازان... عصای خود را به سمت خود گرفت و گفت: {لوییشان رودین}

بعد یکدفعه با نیرویی ضعیف از جا پرتاپ شد و با دیوار برخورد کرد...

سربازان در را شکستند و وقتی وارد اتاق شدند... پنجره باز بود... لاموس بیهوش در گوشه ای افتاده بود... و آکاروس به همراه غنایم از پنجره فرار کرده بود...

آنها عصبانی شدند و سریعاً اتاق را ترک کردند...

آکاروس با هیجانی خاص... در حال پرواز بر بالای قلعه ی سیاه بود و از منظره ای که میدید بسیار شگفت زده شده بود... تا به حال سوار جاروی پرنده ای نشده بود... زیرا فقط جادوگران رده بالا قدرت و اختیار پرواز با آنها را دارند...

در این لحظه چشم آکاروس به خولوز و خواهرش افتاد که در حال پیاده روی در باغ حیاط مدرسه بودند...

آکاروس سرعت خود را به سمت آنها زیاد کرد... شهر ورمادک از نمای بالا واقعا عجیب و زیبا بود..

پس از چند ثانیه یکدفعه در مقابل آنها فرود آمد...

خولوز و جیلیس که کمی ترسیده بودند؛ از دیدن آکاروس با جاروی پرنده بسیار متعجب شدند...

و خولوز گفت: {آکاروس تو...!}

آکاروس گفت: {عجله کنید... سربازان پادشاه به دنبال ما هستند... بیایید از اینجا برویم... ممکنه از راه سر برسند...}



جیلی گفت: {به دنبال ما نیستند... به دنبال تو هستند... لطفا برادر مرا وارد این بازی ها نکن آکاروس... من به غیر از او...}

ناگهان اثر جادوی منجمد کننده ای از کنار گوش آنها عبور کرد و بعد از برخورد با درخت کاج... آن را تبدیل به مجسمه ای یخی کرد... آکاروس به پشت سرش نگاه کرد... سربازان پادشاه در حال نزدیک شدن به آنها بودند... در حالی که از جادوی منجمد کننده برای نگه داشتن او استفاده میکردند...

آکاروس بدون هیچ سخنی از آنجا فرار کرد... و در آسمان اوج گرفت... سربازان وقتی به خولوز و جیلیس رسیدند... آنها را بدون هیچ سوال و جوابی دستگیر کردند... حتی اعتراض های شدید جیلیس و فحش های تند خولوز هم نتوانست مانع کار آنها شود...

آکاروس در آسمان دوباره چرخشی کرد و به سمت شهر شتاب گرفت.....

سرعت آکاروس بیش از اندازه زیاد بود... برای همین در حفظ تعادل کمی مشکل پیدا کرد...

سربازان سلطنتی هم فقط به سمت او جادوی منجمد کننده پرتاب میکردند... و آکاروس با جای خالی دادن به آنها... خود را با تندی عجیبی به آنها رساند... و بعد با یک ترمز ناگهانی و یک چرخش عالی، به کمک دم جارو که به طرز عجیبی با چرخش او درازتر شده بود؛ سربازها را ناکار کرد... و بعد در مقابل خولوز و جیلیس ایستاد...

آن دو که انتظار کمک او را نداشتند، با تعجب به او نگریستند...

آکاروس گفت: {فکر کنم برای شما هم جا باشد... بیایید تا سربازان نرسیدند.}

آن دو بدون هیچ حرفی سوار جاروی پرنده ی او شدند...

آکاروس که اینک احساس غرور و تعصب میکرد، گفت: {آماده باشید و سفت بگیرید...}



و بعد با شتابی سریع، به آسمان شتافت... در حالیکه سربازان ناکار شده سلطنتی تازه تازه به خود می آمدند...

در آسمان، ابرهای سرد باران را، محل خوبی برای پنهان شدن به حساب می آمد...

جیلیس گفت: {حالا به کجا میرویم؟!}

آکاروس گفت: {به جنگل تاریکی...}

خولوز با تعجب گفت: {دیوانه شدی؟!}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {اتفاقا عاقلانه ترین کار است...}

خولوز گفت: {من که نمیفهمم... چرا پادشاه..؟!}

آکاروس گفت: {فعلا مرا محکم بگیر... بعداً در مورد این موضوع حرف میزنیم...}

در این لحظه جیلیس با نگرانی گفت: {آکاروس... سربازان سواره..!..}

آکاروس و خولوز نگاهی به پشت سر خود انداختند...

بیست سواره نظام جاروسوار به دنبال آنها در حال تعقیب و گریز بودند...

خولوز گفت: {کارمان ساخته است!... سرعتمان را زیاد کن آکاروس...}

آکاروس گفت: {زیاد نمیشود... ما برای این جارو زیادی سنگینیم...}

در این موقع جیلیس به عصای طلایی زالوت نگاهی کرد که در پشت آکاروس بسته شده... و

بعد گفت: {آکاروس من نقشه ای دارم... عصا را بده به من... فرار نمیکنیم... میجنگیم...}

خولوز گفت نه: {من قدرت این عصا را دیده ام... نمیشود...}

اما چه کسی حرف خولوز را گوش میداد!... آکاروس عصا را در آورد و به جیلیس داد...



و جیلیس در همان حال بر روی جارو چرخید و پشتش را به پشت برادر چسبانده...
سواره نظام جادوگران که تقریباً به نزدیکی آنها رسیده بودند... با دیدن عصا در دست جیلیس
کمی ترسیده... و هر کدام به سمتی فرار کردند...
کسی در پشت سر آنها نبود...

جیلیس کمی خوشحال شد و گفت: {فرار کردند... ترسوها...}
آکاروس هم خنده ای کرد... اما خولوز گفت: {من که مطمئن نیستم...}
ناگهان در این موقع دو سواره در طرفین... یک سواره در پایین... یکی در بالای سر... یکی در
روبه رو... و یکی هم در پشت سر آنها در میان ابر و مه پدیدار آمد... که دوستانه در حال
تقاضا برای فرود بودند...

خولوز که از دیدن آنها وحشت کرده بود گفت: {دیدید... چرا کسی حرفهای مرا نادیده
میگیرد؟!...}

آکاروس گفت: {نگران نباش رفیق... من نقشه ای دارم...}
سپس خطاب به جیلیس گفت: {جیلیس عصا رو بده به من...}
جیلیس عصا را داد به آکاروس...

آکاروس عصا و شمشیر را به آن سواره نظام نشان داد و گفت: {به دنبال اینها هستید؟!}
یکی از سواره ها با نگرانی گفت: {پسر جان آنها را بده به ما... و تو آزادی...}
آکاروس مکثی کرد و بعد با خشم آنها را یکی یکی به سمت پایین پرتاب کرد...
خولوز گفت: {چه کار میکنی?!}



سواره ها که از نگرانی نمیتوانستند کاری بکنند... بلافاصله به دنبال آنها به سمت زمین شتاب گرفتند....

و آکاروس از این که توانسته بود آنها را از خود دور کند خیلی خوشحال بود....

خولوز گفت: {چرا خوشحالی... تو الان...}

آکاروس عصای واقعی را در آورد و گفت: {خولوز... میتوانی ما را از اینجا دور کنی؟}

خولوز با تعجب گفت: {چرا که نه!}

سپس عصا را گرفت و چشمان خود را بست و گفت: {باراندو... سامیندا... لودیس پوراک... او سابلالا!}

ناگهان... قدرتی طلایی رنگ از عصا ساطع شد و به صورت هاله ای زرد رنگ اطراف آنها را گرفت و یکدفعه... مثل موجی فواره مانند، از آنجا غیب شدند....

سواره نظام سلطنتی هم از اینکه کاری از دستشان برنمی آمد، خیلی عصبانی شده و دوباره به سمت شهر بازگشتند.....

ناگهان جاروی بلند پرنده در میان درختهای انبوه عجیب و غریبی پدیدار گشت.... و در حالی که تلو تلو میخورد... آکاروس... خولوز و جیلیس را... به گوشه ای پرتاب کرد... و در حالیکه رفته رفته کوچک میشد... در گوشه ای از میان بوته زاری فرو افتاد....

هر سه سوار هم به صورت بیهوش... هر کدام در گوشه ای افتادند.....

شهر لوئومار مکان بسیار عجیبی بود... و مردمانش هم عجیب تر از خود شهر...

کاندوج در حالی که به اطرافش مینگریست، به همراه مایوک... در کوچه پس کوچه های عجیب شهر قدم میزد... هر کسی او را میدید... دست از کار خود میکشید و به نظاره میپرداخت... به



طوری که کاندوج نمیتوانست خجالت خود را بپوشاند و عرق سردی بر پیشانی اش فرو نشسته بود...

پس از عبور از کوچه ای تنگ... به خیابان اصلی منتهی به قصر مارتوکوی رسیدند...

مایوک که از فرط خستگی و مستی تلو تلو میخورد؛ به دیواری تکیه داد...

کاندوج هم در کنار او ایستاد...

مایوک نگاهی به سمت قصر انداخت و گفت: {میدانی!... یکی از راه های به دست آوردن طلا در این شهر مظلوم نمایی است...!...}

کاندوج با تعجب گفت: {چگونه؟!}

مایوک اشاره ای به قصر کرد و گفت: {آنجا را میبینی؟!... به آن مکان زیبا قصر میگویند... یعنی جایی که فقط ثروتمندان و درباریان شهر آنجا زندگی میکنند... هر روز یک کالسکه سلطنتی از اینجا عبور میکنند... هر روز همین ساعت!... من تا به حال صاحب کالسکه را ندیده ام... اما... هر وقت از این مکان عبور میکنند... به هر کس در این جاده ایستاده باشد، طلا و سکه هدیه میدهند... البته تعداد معدودی این را میدانند!}

سپس لبخندی زد...

کاندوج گفت: {آن تعداد معدود چه کسانی هستند؟!}

مایوک نگاهی به او کرد و گفت: {افرادی مثل من و تو... بی خانمان ها... و افراد نیازمند...}

کاندوج نگاهی به اطراف کرد و گفت: {ولی اینجا که کسی نیست؟!}

مایوک گفت: {هست!... فقط پنهان شده اند تا کسی آنها را نبیند... چون نمیخواهند شخص ثروتمند را اذیت کنند... هرچه آدم کمتری باشد... پول بیشتری میدهد...}

در این لحظه کالسکه سلطنتی از دور نمایان شد...



مایوک اشاره ای کرد و گفت: {آمد...}

پس از این سخن... در حدود سی یا سی و پنج نفر زن و مرد و پیر و بچه از گوشه و کنار جاده و کوچه ها بیرون آمدند...

با بدنهایی لاغر... و لباس هایی ژولیده...

حتی یکی از دختر بچه ها لباس مناسبی بر تن نداشت...

کالسکه نزدیک شده بود... و همه منتظر ارباب کالسکه بودند...

کاندوج تا چشمش به آن دختر بیچاره افتاد... لباس پوستین خود را که از خز خرس بود؛ در آورد و به سمت دختر بچه رفت...

در مسیر یکی از سربازان نگهبان خطاب به ارباب کالسکه گفت: {باز هم همان مردم همیشگی... بانوی من میخواهید سریع عبور کنیم؟!}

در داخل کالسکه یک دختر بسیار زیبا... با موهای خرمایی خوش فرم و بلند؛ در حال تماشای منظره

بیرون از کالسکه و دید زدن آن مردم بیچاره بود که ناگهان چشمش به کاندوج افتاد...

کاندوج به دختر نزدیک شد و لباس خود را بر تن نحیف و ضعیف او کرد (که تقریباً آن دختر در زیر لباس نیمه سنگین او گم شد...)

ارباب کالسکه که از کار کاندوج خوشی آمده بود گفت: {نه... بایست!}

کالسکه در میان حجم تقریباً انبوه جمعیت ایستاد...

نگهبانها از نزدیک شدن مردم به کالسکه جلوگیری میکردند...



آن دختر زیبا که در پشت شیشه های توری سیاه کالسکه فقط به دنبال کاندوج میگشت...چند کیسه طلا به سربازانش داد تا مردم را کناری بکشند...مردم هم با دستور سربازان در گوشه ای به صف ایستادند...

هر کس طلای خود را دریافت میکرد درود و احترام خود را به عرض میرساند...

حتی مایوک هم طلا دریافت کرد...

اما کاندوج در گوشه ای دیگر در حال تماشای منظره بود...

و آن دختر فقط به هیبت و چهره ی معصوم او مینگریست...

مایوک پس از دریافت طلا به نزد کاندوج آمد و گفت: {تو چرا طلا نمیگیری؟}

کاندوج لبخندی زد و گفت: {بگذار اول آنها بگیرند...اگر باقی ماند من هم میگیرم...}

مردم تمام شدند...و طلا هم تمام شد...

همه به همان گوشه ای که آمده بودند رفتند و کسی به غیر از مایوک و کاندوج باقی نماند...

سرباز به نزد اربابش آمد و گفت: {طلاها تمام شدند...حرکت کنیم بانوی من!}

آن دختر درحالی که تمام حواسش به کاندوج معطوف بود؛ گفت: {نه...به آن پسر نرسید!..}

سپس کیسه ای دیگر به سرباز داد و ادامه داد: {این را هم به او بده...}

سرباز با تعجب گفت: {اما بانوی من...این برای یک نفر خیلی زیاد است...!}

او گفت: {حرفی نباشد...دستور را اجرا کن...}

سرباز اطاعت کرد و با سکه های طلا به کاندوج نزدیک شد...

مایوک احترامی به سرباز گذاشت...اما کاندوج هیچ تعظیم و احترامی نکرد!



سرباز کیسه را در مقابل کاندوج پرتاب کرد و گفت: {بگیر... این هم برای تو است...}

کاندوج که فقط نگاه میکرد، نگاهی به کیسه انداخت...

چشمان مایوک از تعجب و خوشحالی کاملاً باز شده بود...

کاندوج کیسه را برداشت...

سرباز گفت: {حالا احترام خود را به ارباب کالسکه ادا کن!}

کاندوج به سرباز نزدیک شد و کیسه را با احترام کامل در دست او قرار داد و با لبخندی

گفت: {به اربابت بگو که من به این طلاها احتیاجی ندارم... لطفاً فردا هم اگر آمد... همین کار

را بکند... برای من کافیست...}

سرباز که تاکنون چنین آدمی ندیده بود با تعجب گفت: {اما...!}

کاندوج از او دور شد و در کنار مایوک ایستاد..

مایوک که اثار ناامیدی و غم در چهره اش موج می زد، گفت: {آخر چرا این کار را کردی؟!}

کاندوج نگاهی به او کرد و گفت: {من تا به حال از کسی منت قبول نکرده ام... و دوست ندارم

کسی با من اینگونه رفتار کند...}

سرباز به کالسکه رسید و بعد از ادای احترام... گفت: {بانوی من... او طلا را قبول نکرد... و

گفت به شما بگویم که اگر فردا هم چنین کاری انجام دهید... برای من کافیست...!}

در این لحظه یکی از ملازمان از این سخن ناراحت شد و گفت: {ای احمق... او یک رعیت

است... و تو از حرف یک رعیت اطاعت میکنی؟!}

سپس از اسب پیاده شد و به سمت کاندوج رفت...

و بعد با عصبانیت گفت: {هی رعیت... نامت چیست؟!}



آب در گلوی مایوک خشک شد...

کاندوج با همان لبخندش گفت: {اسم من کاندوج است... از دهکده ی...}

آن ملازم جوان در مقابل او ایستاد و گفت: {به من مربوط نمیشود از کدام طویله ای آمده ای... فقط همین الان کفش طلای مرا ببوس....!}

.... کاندوج با آنکه پسر مهربان و معصومی بود.. اما در نگاهی یک ابهت خاصی دیده میشد...

آن نجیب زاده هنوز کفش طلایی خود را در مقابل او قرار داده بود...

مایوک سریعاً بر زمین افتاد و کفش او را بوسید و گفت: {اعلی حضرت.... این دوست مرا ببخشید... نازه وارد است. هنوز با آداب شهری ها آشنایی ندارد..}

آن مرد جوان و مغرور با عصبانیت لگدی به مایوک زد و گفت: {برو کنار.... او باید اینکار را بکند...}

سپس دوباره به کاندوج اشاره کرد و گفت: {زود باش... منتظرم!}

کاندوج کمی به او نزدیک شد و تا خواست کاری انجام دهد... ناگهان صدای دخترانه ای از پشت سر آن نجیب زاده گفت: {...هی وان... لطفاً بس کن!}

با شنیدن صدای او... وان کمی تعجب کرد و به سمت آن دختر برگشت...

در این موقع یکی از سربازان با صدای بلندی گفت: {برای شاهزاده مرسین احترام بگذارید... و کسی حق ندارد به چهره نورانی ایشان نگاه کند...}



بعد همه به یک باره تعظیم کردند... و همانجور هم باقی ماندند... حتی وان... و مایوک...
اما کاندوج... با دیدن زیبایی به آن شدت... نمیتوانست نگاهش را بدزد...
مرسین با لباسی بلورین و سپید... تاجی زیبا بر روی موهای خرمایی بلندش... و چشمانی
غرق در زیبایی! از کالسکه پیاده شد...



در این لحظه مایوک یقه ی کاندوج را گرفت و او را به تعظیم واداشت و گفت: {مگر از جانت سیر شده ای... کسی حق ندارد به شاهزاده نگاه کند...}

کاندوج گفت: {شاهزاده که زشت نیست!... پس چرا پادشاه دختر خود را به حراج گذاشته است!!؟}

در این لحظه کفش های بلورین شاهزاده در مقابل کاندوج ایستادند...

و شاهزاده مرسین با صدایی زیبا گفت: {تو... بلند شو...}

کاندوج با کمی تردید از تعظیم بلند شد...

اما نمیتوانست مستقیم به چشمان شاهزاده نگاه کند...

مرسین لبخندی زد و گفت: {نامت چیست!!؟}

کاندوج با صدایی لرزان و خجالتی گفت: {کا... کا... کاندو... ج...}

مرسین با تعجب گفت: {کاکا کاندو... ج...!!؟... چه اسم عجیبی دارید!!؟}

کاندوج لبخندی زد و گفت: {نه... اسمم کاندوج میباشد... بانوی من!}

مرسین هم لبخندی زد و گفت: {خب کاندوج... من تا به حال کسی مثل تو را ندیده بودم... و کاری که کردی... بزرگترین شجاعت جهان بود!}

کاندوج سرش را به زیر انداخت و گفت: {مرا به خاطر گستاخی ام ببخشید بانوی من..}

مرسین خنده ای کرد و گفت: {نه... من گستاخی تو را نمیگویم... من کاری که قبل از رسیدن من انجام دادی را میگویم... لباسی که به آن دختر بینوا دادی!}

کاندوج نگاهی به لباس کتان زیرش انداخت که بر تن داشت و گفت: {خب آن دختر لباس مناسبی بر تن نداشت... هر کسی به جای من بود همین کار را میکرد...}



مرسین خنده ای کرد و گفت: {امشب به قصر بیا....مهمانی شبانه ای برپا خواهد شد....اگر بیایی، خوشحال خواهم شد....کاندوج...}

کاندوج با تعجب و با کمی تردید به چهره ی او نگاه کرد...در این لحظه هر دو نگاه در هم درگیر شدند...

و هر دو با تعجب در یکدیگر خیره ماندند...

کمی گذشت...و بعد اینبار شاهزاده مرسین بود که از خجالت چشمان خود را از نگاه کاندوج دزدید و با لبخندی گفت: {من دیگر باید بروم....}

کاندوج هم بر زمین نگاه کرد و بعد گفت: {ممنونم از دعوتتان...اما من نمیتوانم بیایم....}

مرسین کمی ناراحت شد و گفت: {باید بیایی...این یک دستور است!}

سپس رفت و در کالسکه اش سوار شد...همه پس از سوار شدن او از تعظیم برخاستند...در این لحظه مرسین دوباره از کالسکه پیاده شد...و دوباره همه در تعظیم فرو رفتند...اما اینبار در دستان شاهزاده لباسی از پوست خرس سیاه وجود داشت...

مرسین به کاندوج نزدیک شد و گفت: {این را بگیر...مال پدرم بود...میخواستم آن را وقف خدایان بکنم...اما میبینم به شما بیشتر می آید...}

کاندوج با کمی خوشحالی آن لباس پوستین را از شاهزاده گرفت و گفت: {بسیار ممنونم شاهزاده خانم...}

مرسین که انگار از دست کاندوج کمی ناراحت بود(به خاطر رد درخواست)...با چهره ای عبوس گفت: {قابلی نداشت...در ضمن...منتظران در مهمانی هستیم...}

سپس رفت و دوباره در کالسکه سوار شد...و همه دوباره سر از تعظیم برداشتند...



کاندوج که نگاهش به کالسکه معطوف شده بود.. در این لحظه با تلنگری از مایوک بر خود آمد...

وان که تازه از تعظیم بلند شده بود... با حالتی جدی در چشمان کاندوج خیره شد و گفت: {کار اشتباهی انجام دهی... خودم حسابت را خواهم رسید...}

و بعد رفت و به کاروان ملحق شد..

یکی از سربازان با صدای بلندی گفت: {حرکت میکنیم...}

بعد کالسکه به حرکت در آمد...

نگاه کاندوج هنوز هم به آن کالسکه معطوف بود...

و نگاه مرسین هم از پشت پنجره توری سیاه... کاملاً جذب کاندوج بود...

در حالی که... آرام آرام از یکدیگر جدا میشدند....

بعد از رفتن کالسکه... ناگهان مایوک از فرط خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت: {خدای من!... باورم نمیشود... شاهزاده از تو خوشش آمد... اصلاً میدانی آن مهمانی برای چیست؟!... امشب تمام خواستگارهای شاهزاده برای جنگیدن با مانتاگ به قصر می آیند... همه نجیب زاده ها... و همه جنگجویان بزرگ... و تو... از طرف خود شاهزاده دعوت شده ای!... باورم نمیشود... من هم به عنوان دوست خواهم آمد... و این لباس...}

سپس لباس را از دست کاندوج گرفت و بو کرد و ادامه داد: {واااا... هنوز هم بوی عطر مخصوص پادشاه را میدهد...}

کاندوج که توجهی به او و سخنانش نداشت... هنوز هم نگاهش به سوی جاده ای بود که کالسکه ی شاهزاده از آن عبور کرده بود... در این لحظه گفت: {پس او... شاهزاده مرسین بود!!!...}



در این هنگام... مایوک لباس را به زور بر تن کاندوج کرد...

کاندوج با آن هیكل تنومندش... در آن لباس پوستین واقعا با ابهت شده بود...

مایوک گفت: {فهمیدم... شاهزاده ها که هر کسی را انتخاب نمیکنند!... حالا فهمیدم در تو چه دیده بود!}

کاندوج با حالتی عجیب گفت: {بهتر است برای امشب لباس مناسب جور کنیم...}

مایوک گفت: {با چه پولی... تو که طلاهای او را قبول نکردی...}

کاندوج دست در جیب لباسش کرد....

(این عجیب بود که لباس پوستین جیب داشت.. اما عجیبتر از آن؛ این بود که دو کیسه طلا در جیب آن قرار داشت که فقط فرد پوشنده ی لباس میتواند آن را بفهمد!!!)

.... دو کیسه طلای کاملاً پر... از جیبش در آورد و با تعجب گفت: {اینها دیگر از کجا پیدا شدند...؟!}

مایوک که از تعجب چشمانش از حدقه بیرون زده بود گفت: {اینها.... هدیه ای از سمت خدایان...}

کاندوج لبخندی زد و گفت: {با اینها میشود لباس تهیه کرد!!!!!!}

مایوک کیسه ها را گرفت و گفت: {با اینها حتی میشود خانه هم خرید...!!}

سپس هر دو به اتفاق هم... به سمت بازار شهر به راه افتادند... در حالیکه غروب... نزدیک بود...!

غولها مشغول کار و حمل تخته های بلورین بزرگ الماس بودند....



قصر بلورینی که پادشاه دیوها برای تولد دخترش قول داده بود.... کم کم به انتهای دوران ساختش میرسید...

آکور و پدرش هم در حال کار بودن.. و برادر کوچک آکور هم در حال تلاش بی وقفه ای در آن سوی قصر بود...

برف آرامی می بارید و همه جا از طوفان دیروز سفید پوش شده بود...

آکور تخته الماس بزرگی را برداشت... و بدون کمک کسی، آن را به سمت دیواره ی نیمه کاره حرکت داد.

مثل همیشه... امروز هم برای غولها عادی بود.... عادی و تکراری!؟

در این لحظه شیپور بلندی به صدا در آمد....

همه بی درنگ هرچه وسیله در دم دست داشتند، بر زمین گذاشته و سر تعظیم فرود آوردند...

اما آکور جوان، از بس در افکار کارهای دیشب فرو رفته بود؛ متوجه شیپور نشد...

در همین لحظه کالسکه ای عظیم و باشکوه... در وسط میدان ایستاد...

آکور هنوز هم در حال کار کردن بود... که پدرش متوجه شد؛ اما اشاره ها و حرکات او هم آکور را نتوانست جلب نظر کند و او همچنان با کارش ادامه میداد.

در این بین بود که شیپورچی متوجه آکور شد...

شیپورچی از سکو پایین آمد و به یکی از دیوهای نگهبان اشاره کرد....

دیو نگهبان به آکور نزدیک شد و با لحنی تند گفت: {ای موق احمق... مگر صدای شیپور را نشنیدی؟!}



آکور که تازه متوجه او شده بود، در حالی که عرق خستگی هایش را پاک میکرد به او نگریست و گفت: {شرمنده... متوجه نشدم... مشغول کار بودم...}

دیو با عصبانیت شلاق خود را در آورد و گفت: {احمق عوضی...}

و بعد شلاق محکمی بر صورت او کوبید... رد شلاق بر روی چشم چپ آکور فرو نشست....

آکور عصبانی شد... و با چهره ای خشمگین به دیو نگریست...

پدر آکور نگران شد...

دیو با خنده ای تمسخر آمیز اطرافش را نگریست و گفت: {چیه...؟!... فکر میکنی میتوانی مرا بزنی؟!}

و بعد شلاق را دوباره بالا برد تا ضربه ی دیگری بر او وارد کند که یکدفعه آکور آن را با دست در هوا گرفت...

دیو کمی ترسید و با حالتی نگران زده گفت: {شلاق را رها کن احمق!}

آکور به وسیله شلاق او را به سرعت به جلو کشانید و بعد با یک ضربه ی محکم مشت، آن دیو نگهبان را در حدود ده یا بیست متر به عقب پرتاب کرد...

با آن کار، شیپورهای خطر به صدا در آمدند... و همه دیوها تا دندان مسلح به زمین کار ریختند و در حالی که از کالسکه محافظت میکردند... آکور را محاصره کردند...

آکور نگاهی به چشمان ترسیده باقی غولها نگریست... حتی پدر نگرانش هم نمیتوانست کاری انجام دهد...

لبخندی زد... و آسمان را نگاه کرد...

در این لحظه سکوت همه ی منطقه را فرا گرفت...



آکور نیروی خود را برای جنگ جمع آوری کرد...

چشمان خود را بست... و تا زانو برای خود خم شد... و یکدفعه شاخ های ترسناک لاجوردی رنگی از پشت مهره های کمرش بیرون زد... و بعد رنگ بدنش شروع به تیره شدن کرد... حالت عجیبی داشت....

که ناگهان یکی از دیوها گفت: {منتظر چه هستید؟... حمله کنید... او را بکشید!؟}

و ناگهان دیوها با سلاحهای سنگین خود... به سمت آکور یورش بردند...

آکور که اینک به رنگ لاجوردی و ارغوانی پررنگ در آمده بود... با چشمانی سفید و درخشان... و چهره ای خشمگین و ترسناک... گفت: {شما فکر کردید فقط خودتان خطرناکید!؟...}

و بعد یکدفعه با حرکتی سریع به سمت دیوها حمله ور شد...

جنگ شدیدی در بین آنها درگرفت... به طوری که همه با حالتی نگران آلود به آنها مینگریستند...

در این لحظه با یک ضربه ی تند، یکی از دیوها را به آنسو پرتاب کرد...

آکور هم میزد و هم زخمی میشد... اما ادامه میداد...

در داخل کالسکه... پادشاه خوندار... به همراه شاهزاده خانوم باکیندار... و وزیر اعظم آنها سولین... نشسته بودند...

در این لحظه باکین که از پشت پنجره به صحنه نبرد نگاه میکرد، گفت: {پدرجان... آنجا چه اتفاقی افتاده است!؟}



خوندار که دیو سفید مویی بود... با چشمانی هیجان زده گفت: {دخترم... آنجا یک صحنه ی
تئاتر است... خیلی وقت بود که چنین صحنه هایی ندیده بودم... نگران نباش... الان حل و فصل
خواهد شد...}

سولین که کمی نگران اوضاع بود... گفت: {اعلیٰ حضرت... بهتر نیست صابدن را خبر کنیم...}

هر چه باشد این غولهای احمق از او خیلی میترسند...}

پادشاه گفت: {نه نه... بگذار کمی بجنگند... اگر سربازان نتوانستند... خودم پایانش
میدهم... بلاخره مردم باید کمی از قدرت پادشاه را هم ببینند...!}

در این لحظه یکی از دیوها با ضربه ای شدید به کالسکه خورد... و به صورت ناکار بر زمین
افتاد...

پادشاه خوندار که از هیجان چشمانش را کاملاً به صحنه نبرد معطوف کرده بود...

متوجه دخترش نشد که کاملاً مجذوب آکور شده بود... غولی که یک تنه در مقابل یک ارتش
از دیوها ایستاده بود...

زخمهای عمیق و نیمه عمیق بدن آکور... و خون سرخ و زلالش که بر روی زمین برفی حیاط
جاری میشد...

دیوها که از دفعه اولشان هم زیاده تر شده بودند... با سلاحهایی عریان در حال چرخش به دور
آکور بودند...

در این لحظه خوندار از کالسکه پیاده شد... و همه دیوها بر او تعظیم کردند...

خوندار با حالتی تمسخر آمیز گفت: {ای احمقها... شما مگر نمیتوانید از پس یک غول بی شاخ
و دم بریایید... اسم خودتان را هم گذاشته اید... دوس؟!...}



سپس به سمت میدان مبارزه حرکت کرد... با آمدن او به میدان نبرد، سربازانش کناری رفتند...

خوندار نگاهی به اطرافش کرد و گفت: {میبینید... این موق دیوانه چگونه بر ولی نعمت خود شورش کرد... و کسی از او حمایت نکرد... و حالا این بیچاره باید تقاص کار خود را بدهد... من اصلاً حوصله ذره ای بی نظمی را ندارم...}

و بعد شمشیر بلند و نازکی را از نیامش برکشید و رو به آکور کرد...

سپس گفت: {باید خوشحال باشی که توسط پادشاه کشته خواهی شد...}

چشمان نگران باکین از پشت پنجره کالسکه به میدان نبرد بود...

ناگهان هر دو جنگجو... با سرعتی عجیب... به سمت یکدیگر حمله کردند...

اما وقتی به هم رسیدند... یکدفعه با ضربه ای تند و شدید و ناگهانی... هر دو به کناری افتادند...

...وقتی همه به خود آمدند... پدر آکور را دیدند که مثل خود آکور و حتی بزرگتر از او، تغییر پیدا کرده بود...

دیوها به دور پادشاه جمع آمدند...

و آکور وقتی به خودش آمد با نگرانی پدرش را نگریست...

شیلاپ (پدر آکور)... تیغه ای از الماس را به سمت آکور پرتاب کرد... و گفت: {این را بگیر... و برای همیشه به یاد ما باش... از اینجا فرار کن پسر... فرار کن!}

آکور با نگرانی به خود آمد و بعد به حالت قبلی اش باز گشت..

شیلاپ که اینک قدرتمندتر از قبل شده بود... با چشمانی خون آلود و خشمگین به گله دیوها نگریست... که با شمشیرهایی آغشته به سم... به سمتش می آمدند...



پادشاه خوندار سربازانش را کناری هل داد و گفت: {چه کسی این کار را کرد؟!}
یکی از سربازان شیلاپ را نشان داد که یک تنه با چند تن از دیوهای تنومند میجنگد...
خوندار با عصبانیت... دوباره شمشیرش را برداشت و از جا بلند شد...
شیلاپ همانگونه که میجنگید... با نگرانی پسرش را نگریست و گفت: {به خودت بیا آکور... از اینجا فرار..}
ناگهان سخنی بند آمد...
شمشیر پادشاه از شکمش بیرون زده بود...
خوندار از پشت شمشیرش را در بدن شیلاپ فرو کرده بود..
آکور از جا برخاست...
تیغه الماس در دستانش... آنقدر فشار داده بود که دستش را بریده بود...
شیلاپ با چشمانی مضطرب به فرزندش نگریست و با علامت سر... به او گفت که کار احمقانه ای نکنند...
و بعد درحالی که به شکل اولیه اش تغییر میکرد... از شمشیر پادشاه جدا شد و بر زمین افتاد...
قطره اشکی در چشمان خشمگین آکور پدیدار شد...
مادر آکور که حامله هم بود... با چشمانی گریان از میان جمعیت ساکت غولها... نظاره گر ماجرا بود... و بروس... که انگار شیلاپ و آکور خانواده او نبودند؛ بی تفاوت در گوشه ای درحال تماشا بود...
آکور که هنوز در شک مرگ پدرش قرار داشت.. نمیتوانست قدمی از قدم بردارد...



خوندار با خشم لگدی بر جنازه ی. خونین شیلپ زد و با فریاد گفت: {این سزای خیانت نیست، هنوز جواب خیانت را ندیده اید!... سربازان... آن غول احمق را دستگیر کنید... زنده می‌خواهمش....}

سربازها با سلاح‌هایی عریان به سمت آکور حمله ور شدند...

آکور هم خشمگین شد... و دوباره به حالت هیولایی خود بازگشت و بعد با حرکتی سریع به سمت دیوها رفت....

اما ناگهان!....

زمین و زمان از حرکت باز ایستاد...

همه چیز به شکل آهسته در آمد...

به طوری که آکور هم متوجه اوضاع شد و با تعجب... در حالی که نمیتوانست حرکت سریعی انجام دهد... اطرافش را نگریست...

در این لحظه صدای عجیب و زیبایی زنانه ای گفت: {نه آکور... تو هنوز اهداف والاتری داری... اینجا مکانی نیست که باید در آن باشی!}

و بعد یکدفعه دریچه ای نورانی در مقابل او باز شد... دریچه ای دایره وار... که همانند شکل مخروط از درون بر خود می‌چرخید...

و ناگهان آن دریچه ی نورانی... آکور را در خود بلعید... به گونه ای هیچ اثری از او باقی نماند...

وقتی زمان آزاد شد... و هیچ نشانی از آکور دیده نشد...

خوندار بسیار عصبانی شد و گفت: {او را پیدا کنید... احمقها....}

و این در حالی بود که همه با حالتی گیج شده... در افکار گنگ خود محو شده بودند...



و تنها سؤالی که همه از خود میپرسیدند این بود...

"آکور کجا رفت؟!?"

چشمانی در میان تاریکی باز شد...

نگاهی به اطرافش انداخت...

هزاران هزار کوتوله ی ریز و درشت در حال رفت و آمد بودند... و سخت در تلاش و کار کردن!

کالیاز با سر درد شدیدی از جا تکان خورد...

چیزا که با حالتی ناراحت در کنار او نشسته بود... با دیدن وضعیت کالیاز کمی به وجد آمد و گفت: {حالت خوبه کالیاز...؟!}

کالیاز نگاهی گرم به او کرد و با حالتی خسته گفت: {چه اتفاقی افتاد.؟!... من کجا هستم؟!}

در این لحظه چیمال و کادون هم متوجه او شدند... و سریع خود را به آنها رساندند...

چیمال با خوشحالی گفت: {خوبه... حالش بهتره... بگذاریم کمی استراحت کنه...}

کالیاز به آن دو نگاهی کرد و گفت: {خاسووو... آن هیولا چه شد؟!}

کادون خنده ای کرد و گفت: {تو از او شکست خوردی... ولی به خیر گذشت... چون چیزا نابودش کرد!}

چیزا با چشمانی عبوس به او نگاه کرد و گفت: {نه اینگونه نبود...}

کادون گفت: {باشه حالا... چرا عصبانی میشوی؟!}

و بعد از آنجا رفت...

کالیاز گفت: {ما کجا هستیم?!}



و بعد نگاهی به کوتوله ها و شهر عجیبی که بزرگتر از شهر قبلی بود انداخت...

چیمال گفت: {شهر جدید سونیمون... اینجا انتهای جهان است!}

در این لحظه صدای طبلی به گوش همگان رسید... کوتوله ها به یک باره ساکت شدن و در همان جایی که بودند ایستادند...

چیمال و چیزا به کناری رفتند... و کالیاز با تعجب اطراف را نگریست...

کوتوله ای پیر جلو آمد و با صدای بلندی گفت: {شاه شاهان... سرور جهانیان... بزرگترین کوتوله ی عالم هستی... عاقلترین کوتوله... حضرت والا... خدای غارها... جناب سای لاد بزرگ تشریف فرما میشوند دددد}

همه کوتوله ها تعظیم کردند...

چیمال هم تعظیم کرد... کادون نیز به تبعیت از همه تعظیم کرد...

کالیاز که تاکنون چنین تشریفاتی ندیده بود... با چشمانی متعجب منتظر ورود او بود... از دور سایه ای بزرگ دیده میشد.

در این لحظه زمین لرزید!

با هر قدمی که می انداخت... زمین تکانی شدی به خود میگرفت!

اندامی ورزیده... و تنومند... و بازوهای بلند و درشتی داشت...

کالیاز با تعجب کمی خود را جمع و جور کرد...

ناگهان مردی غولپیکر در مقابل آنها ایستاد...

و بعد خم شد...

یکدفعه کوتوله ای پیر و نحیف از میان سایه ی غولپیکر پدیدار شد!...



کوتوله ای ریز و زشت... که موهای سفید بلندی داشت... و در میان حجم بزرگی از ریش، صورتش هم ناپیدا بود..

کالیاز نگاهی به آن کوتوله انداخت...

اما آن غولپیکر که بود؟!...

آن کوتوله پیر با صدایی ظریف گفت: {خب آکور جان... لطفا بشین...!... و ممنونم که مرا تا اینجا آوردی...}

آکور... همان غول متعصب... که انگار کمی رام شده بود... با دستور آن کوتوله بر زمین نشست...

کالیاز با تعجب به هیبت عظیم آکور مینگریست...

سای لاد کمی جلو آمد و گفت: {دروود بر کالیاز کبیر.. همان که یک تنه با خاسو... هیولای فناپذیر جنگید...}

کالیاز با تعجب به چیمال نگاه کرد...

چیمال چشم خندی کرد و گفت: {کوتوله ها به اینجور تعریف ها خیلی علاقه مند هستند...}

کالیاز کمی بلند شد و بر دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت: {دروود بر سای لاد بزرگ من...}

سای لاد لبخندی زد و دوباره به او نزدیک شد و گفت: {من خیلی خوشبختم که شما را دیدم... ماوین به من گفته بود که شما خواهید آمد!... برای همین استقبال گرم ما را پذیرا باشید...}

سپس به همراه تعظیمی کوچک.... کنار رفت...

آکور هم خود را کنار کشید...



در این لحظه... صد تن از کوتوله های مؤنث در مقابل آنها شروع به رقص و اجرای برنامه های آکروباتیک کردند...

چیزا با لبخند شادی دست راست کالیا را در دستانش فشار داد...

کالیا که غرق در لبخند بود.. متوجه فشار گرم چیزا شد و بر شادی خود افزود...

کادون هم که زیر چشمی به آن دو نگاه میکرد... با کمی غرور... از جمع جدا شد و به گوشه ای رفت...

مراسم عجیبی اجرا میشد... و چیمال از اینکه دوستانش او را نا امید نکردند... بسیار خوشحال بود...

... آتش بازی... رقصهای زیبا... و حرکات آکروباتیک...

شراب و کلا مهمان نوازی مخصوص کوتوله ها... سای لاد به کالیا نزدیک شد و گفت: {از این مراسم خوششان آمد؟!}



کالیا لبخندی زد و گفت: {البته البته... قبلا جناب چیمال از شما تعریف کردند...}



سای لاد با لبخندی به چیمال نگریست و گفت: {جناب چیمال یکی از دوستان قدیمی من هستند...}

چیمال نزدیک آنها شد و گفت: {جناب سای لاد... ما زمان زیادی نداریم... باید از اینجا عبور کنیم... باید به آنسوی کوه برویم... لطفاً ما را راهنمایی کنید...}

سای لاد که انگار توجهی به او نکرد... رو به کالیاژ گفت: {راستی!... چگونه از مرگ نجات پیدا کردید؟!... مگر خاسو شما رو نکشت؟!}

کالیاژ که انگار از سوال او تعجب کرده بود... به چیمال نگاه کرد... چیمال با دست اشاره کرد که آرام باشد و فقط حرف راست را بگوید...

کالیاژ لبخندی زد و گفت: {خب... نمیدانم... ما قبلاً در نزد جناب ماوین بودیم...! او به من میوه ای از خود داد...}

سای لاد در فکر فرو رفت و با خود گفت: {که این طور؟!}

سپس دستی بر ریش خود کشید و گفت: {من بیست سال است از او تمنا میکردم که آن میوه را به من بدهد... اما او... باشه... بعداً به این حساب رسیدگی میکنم...}

چیزا گفت: {کالیاژ کمی خسته است... میشود برایش اتاق بدهید تا کمی بخوابد؟}

سای لاد با نگاهی به او.. سخن او را با تکان دادن سر تأیید کرد... و با صدای بلند گفت: {باجی بولاد...}

باجی بولا که همان کوتوله پیر خوش صدا بود خود را با عجله به سای لاد رساند و گفت: {بله سرورم... امری داشتید؟!}

سای لاد گفت: {برای مهمانانمان جا و غذا آماده کنید...}

باجی بولاد تعظیم کرد و گفت: {الساعه جناب سای لاد...}



سپس دوان دوان از آنجا رفت...

کالیاز که چشمانش به چشمانِ معصوم و آرامِ آکور بود... ناخواسته گفت: {آن موجود!... او کیست؟!}

سای لاد خنده ای کرد و گفت: {آن موق را میگوی؟!... خب زیاد حرف نمیزند... نمیدانم چگونه به اینجا آمده است... ولی وقتی دیدمش خیلی زخمی و وحشی بود... نگاه نکن چقدر معصوم است... وقتی عصبانی بشود... دیگر هیچی نمیتواند جلویش را بگیرد... اسمش آکور میباشد...}

کالیاز با تعجب گفت: {آکور!!... چه اسم عجیبی!.. حالا شما چگونه او را رام کردید...؟!}

سای لاد کمی خندید و گفت: {این دیگر جزو اسرار است پسر جان...}

در این موقع سای لاد از کنار کالیاز جدا شد و بعد رفت و دوباره خود را در دستانِ بزرگِ آکور جای داد و گفت: {مراسم دیگر بس است... آکور... مرا به قصرم باز گردان}

آکور بلند شد و با همان زمین لرزه ها... دوباره به همان مکان قبلی بازگشت...

چیمال به کالیاز نزدیک شد و گفت: {این سای لاد... به نظرم عجیب شده است!... باید بفهمیم قبل از ما چه اتفاقی افتاده است... و آن غول... چگونه و چرا به اینجا آمده است!...}

چیزا گفت: {فعلا کمی استراحت کنیم... کالیاز خیلی خسته شده است... فردا راجع به این موضوعات حرف میزنیم...}

در این موقع یک کوتوله مؤنث زیبا نزدیک شد و گفت: {اتاق جناب کالیاز آماده است... لطفاً به دنبال من بیایید...}

کالیاز به کمک چیزا از جا برخاست... و با حالی زار به دنبال آن کوتوله به راه افتاد...

شهرِ کوتوله ها... که تماماً از طلا و الماس ساخته شده بود... بسیار زیبا و محشر بود...



ساختمانهای تقریباً بزرگتر از شهر قبلی... که با هزاران هزار شعله آتشین... کاملاً روشن و جذاب شده بود... قصر سای لاد که در انتهای شهر و چسبیده به دیواره ای از نقره بود... از دور نمایی خاص و دیدنی داشت... آکور هم که نمیتوانست وارد قصر شود... در همان بیرون قصر... بر روی صندلی بزرگی از جواهر نشسته بود!.....

مراسم تشریفاتی تمام شده بود و همه کوتوله ها دوباره به کار خود مشغول شده بودند... شهر تقریباً شلوغی بود...

در این لحظه چیمال در کنار کادون ایستاد... که در حال تماشای دور شدن کالیاز و چیژا از آنجا بود...

چیمال گفت: {باید کشف کنیم که چرا سای لاد از کمک کردن به ما امتناء کرد!}

کادون لبخندی زد و گفت: {مرا وارد اینگونه ماجراها نکنید لطفا}

چیمال گفت: {از چیژا شنیده ام که کار آگاه شخصی پادشاه ایغن آگود بودید... لطفا کمک کنید... این مسئله خیلی مهم است!}

کادون نگاهی به جثه ی ریز او کرد و گفت: {مانده ام تو با این قد ریزه میزه ات... چگونه در قانع کردن افراد استعداد داری؟!...}

چیمال لبخندی زد و گفت: {من میروم استراحتی کنم... بقیه کارها را به تو میسپارم...}

سپس چشمکی زد و ناپدید شد....

کادون با چشمانی نگران به تماشای چیژا پرداخت... و به آرامی... نفس های خود را در خود حبس میکرد... انگار از چیزی ناراحت بود!.....

کالیاز و چیژا به دنبال کوتوله وارد اتاقی زیبا و مجلل... اما کمی کوچک شدند...



کالیا از دیدن زیبایی اتاق بسیار شگفت زده شده بود... اما چیزی که به دیدن چنین صحنه هایی عادت دیرینه داشت... فقط از شگفتی کالیا خوشحال بود...

کوئوله تعظیمی کرد و با صدای نازک زنانه اش گفت: {اینجا بزرگترین اتاق سرزمینمان است... امیدوارم از اقامت در اینجا لذت ببرین... و هر چه لازم داشتید؛ فقط کافیست بگویی خدمتکار... خودم خواهم آمد!}

و بعد چشکی به کالیا زد و از اتاق خارج شد...

کالیا که از حرکت اشاره مانند او متعجب شده بود... خنده ای کرد...

اما چیزی که انگار حس حسادتش کمی گل کرده بود... با نیم نگاهی ناراحت مانند... گفت: {من میروم... تا کمی استراحت کنی...}

سپس وقتی خواست از اتاق برود... ناگهان کالیا دست او را گرفت...

چشمان چیزی از هیجان برق زد... و بدنش شروع به نور دادن کرد...

طولی نکشید که سکوت همه جا را فرا گرفت...

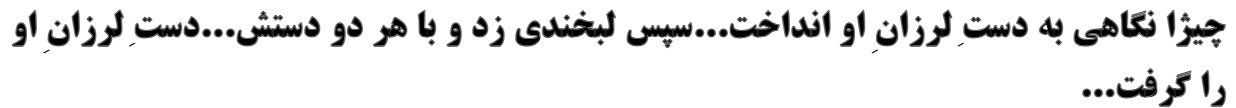
چیزا برگشت و در چشمان زیبای کالیا خیره شد...

کالیا هم فقط در چشمان نورانی او می نگریست...

و هر دو چیزی نمی گفتند!

پس از کمی چیزی گفت: {کالیا...!}

کالیا که در چشمان او غرق شده بود... کمی به خود آمد و گفت: {میخواهم پیش من بمانی!...}



و سپس هر دو بر روی تخت نشستند.....

سای لاد در حال نوشیدن شراب بود... و غرق در زندهای زیبای کوتوله بود... و کلا از پادشاهی اش لذت می برد...

وقتی کادون وارد تالار شد... با خوشحالی لبخندی زد و گفت: {۱۱۱۱... کادون شجاع...! بیا به جمع ما... از شراب لذت ببر...!}

کادون هم لبخندی زد و تعظیمی بر حضور او کرد... سپس جام شرابی برداشت.. و در کنار تخت پادشاهی او ایستاد...

سای لاد... گازِ بزرگی بر رانِ بریان شده ای از گوشتِ آهو زد و گفت: {تو چگونه به سرزمین
انسانها آمده ای؟!}

کادون جرعه ای از شراب نوشید و گفت: {نمیدانم... من فقط به دنبال بانو چیژا آمده ام... و دیگر چیزی به یاد ندارم...}

سای لاد نگاهی به چشمان عجیب و سرد او کرد و گفت: {آه...عشق!}

کادون جرعه ای دیگر نوشید و گفت: { شما چگونه اینجا را پیدا کرده اید؟! }



سای لاد به دنبال غذا... شرابی نوشید و گفت: {خب... قصه ما کمی فرق دارد... کمی طولانی است... نمیخواهم با تعریف کردنش اوقات شما را تلخ کنم...}

کادون خنده ای کرد و گفت: {خب... اگر دوست ندارید تعریف نکنید... اما من سوالاتی دارم که میخوام بپرسم!}

سای لاد نگاهی دیگر به چهره مصمم او انداخت و گفت: {اووووه... به نظر خیلی جدی می آید...!... باشد... شما میهمانهای من هستید... هر سوالی دارید بپرسید... من صادقانه جواب خواهم داد!}

سپس خنده ای کرد و ادامه داد: {فقط در مورد راه خروج اینجا نباشد!}

با این سخن کادون کمی نگران شد... و با چشمانی مضطرب نگاهی به اطراف قصر چرخاند...

همه چیز به نظرش عجیب می آمد!!!

کادون گفت: {نگفتید... چگونه به اینجا آمده اید؟!}

سای لاد نگاهی به کف تالار انداخت و بعد نگاهی به مجسمه نسبتاً بزرگی که در گوشه سمت راست تالار قرار داشت؛ انداخت... سپس گفت: {قصه اش طولانیست... نمیخواهم با تعریف کردنش اوقات شما را هم تلخ کنم...}

کادون گفت: {باشه...}

سپس هر دو جرعه ای از شراب نوشیدند.

در این موقع یکی از زنهای زیبای کوتوله که لباسی نیمه عریان بر تن داشت از جمع زنهای جدا شد... و با عشوه گری و کرشمه خورا به کادون نشان داد... و بعد چشمکی زد و در مقابل او و پادشاه رقصید...

پادشاه که خوشی آمده بود گفت: {هه.. او تو را می خواهد..}



کادون نگاهی به زیبایی او انداختد و کمی از او خوشی آمد... اما در حالی که به آن زن نگاه میکرد پرسید: {آن غول... آکور... میخواهم بدانم او چگونه به اینجا آمده است؟!}

سای لاد با شنیدن اسم غولش کمی عصبانی شد و از جا برخاست...

بعد گفت: {فکر کنم از حد خود گذشتید جناب کادون... میخواهم تنها باشم... لطفاً از اینجا بروید به اتاقان}

کادون که از حرکت ناگهانی او متعجب شده بود با تعجب گفت: {باشه... باشه... باشه... من دیگر مزاحمتان نخواهم شد... فقط اگر میشود... این بانوی زیبا را هم با خود ببرم...}

آن کوتوله چشمکی عشوہ گرانه بر کادون زد و لبخندی به لب آورد...

سای لاد که کمی کلافه و ناراحت به نظر می آمد... روی تخت نشست و گفت: {بیرش مال خودت...}

کادون تعظیمی کرد و با لبخندی رضایتمندانه دست کوتوله زیبا را گرفت و از قصر خارج شد....

بعد از خروج آنها...

سای لاد... فرمان داد که همه بیرون بروند... و قصر خلوت شد... به طوری که میشد انعکاس صدای نفس کشیدنم در آن شنید.

بعد از چندی... سای لاد به خیالی آرام گفت: {این کلک ها دیگر قدیمی شده اند برادر!}

با این سخن... چیمال خود را که در پشت یک مجسمه ی طلایی پنهان کرده بود... نمایان ساخت...

و کمی جلو آمد!

سای لاد بشکنی زد و بعد مثل برق تبدیل به یک ویراب شد...



درست هم قد و هم شکل چیمال...

چیمال جلو آمد و گفت: {میدانم برادر... من تو را در بدترین وضعیت رها کردم... به تو حق میدهم و درکت میکنم که از دست من...}

در این لحظه سای لاد عصبانی شد و گفت: {چی... درکم میکنی...؟!... تو حتی نمیتوانی خودت را درک کنی... چه برسد به من!... بگو... چرا به اینجا آمده ای... مگر نگفته بودم اگر دوباره ببینمت تو را خواهم کشت!}

چیمال با چهره ای ناراحت... زمین را نگریست... نمیتوانست چیزی بگوید...

سای لاد خشمگین شد و با اشاره دست او را از زمین بلند کرد و به مجسمه طلایی گوید...

چیمال که کمی احساس درد داشت... از جا بلند شد و گفت: {من به خواست خودم نیامده ام... تو خودت هم این را میدانی که ما نمیتوانیم بیش از این در اینجا بمانیم...}

سای لاد با حالتی خشمگین گفت: {نه... هر کس وارد اینجا شود... دیگر نمیتواند خارج شود... خودت که میدانی این را!}

چیمال گفت: {برادر... من از همه چیز آگاهم... اما بین... فری یاک آن غول را به تو نداده است... خودت هم خوب میدانی که غولها بهترین راهنما در دل غارها و کوهها هستند... او میتواند کمکمان کند... آکور مال تو نیست!}

سای لاد دوباره خشمگین شد و اشاره ای کرد و چیمال را دوباره از جا بلند کرد... چیمال گفت: {تو میتوانی مرا بکشی... اما نمیتوانی بر روی حقایق سرپوش بگذاری... برادر!}

سای لاد قبل از آنکه او را به جایی بکوبد... کمی در چشمان او خیره شد...

خون خون را میطلبید... او نمیتوانست آسیبی جدی به برادر خونی خود بزند...

کالیاز در حالی که لباس رزم خود را میبست از روی تخت بلند شد...



چیزا هنوز در خواب بود...

کالیاژ چند قدمی به سمت پنجره رفت که کل سرزمین سونیمون از آنجا دیده میشد...
آکور.. در حالی که ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بود...نگاهی به کالیاژ زیبا اندام
انداخت...

کالیاژ هم به او نگاه میکرد..

در این لحظه کالیاژ گرمی بدن چیزا را در پشت خود احساس کرد...

چیزا بوسه ای عاشقانه بر گونه راست او زد و گفت: {به چی نگاه میکنی عشقم؟!}

کالیاژ به سمت او چرخید و بوسه ای دیگر بر لبهای او زد و گفت: {به چیزی نگاه
نمیکردم...فقط در فکر بودم!}

چیزا که خود را با ملافه ی سفید تخت خواب پوشانده بود...نگاهی به بیرون از پنجره انداخت
و آکور را دید که هنوز به اینطرف نگاه میکرد...

بعد رفت و لباسهای خود را پوشید...

کالیاژ دوباره به آکور نگاه کرد...و شمشیر خود را بر کمر بست.

بعد از کمی هر دو از اتاق خارج شدند...

چیزا گفت: {میروم چیمال را پیدا کنم...}

کالیاژ هم گفت: {خوب است...من هم میروم دنبال کادون...دیر شده است...باید زود به راه
بیفتیم}

چیزا به سمت قصر رفت...و کالیاژ هم به سمت مهمانخانه طلایی شهر...

چیزا وقتی به قصر رسید...نگاهی در چشمان معصوم آکور انداخت...



آکور هم به او نگریست...

چیزا گفت: {به نظر خیلی آرام می آیی...؟!... نامت آکور بود؟!}

آکور چیزی نگفت...

چیزا کمی نزدیک شد..

آکور خود را کمی عقب کشید... و گفت: {بهتر است از من دور بمانی بانوی زیبا!}

چیزا لبخندی زد و گفت: {چه خوب... پس میتوانی به زبان انسانها هم حرف بزنی؟!... میتوانی

به من اعتماد کنی...! بگو چه شده است تا کمکت کنم!}

آکور نگاهی به چشمان کاملاً آبی او انداخت...

و گفت: {چیزی نشده است!... فقط از این دنیا متنفرم!}

چیزا تا خواست دوباره به او نزدیک شود... یکی از سربازان مسلح پادشاه گفت: {بیااید عقب

بانوی من... شما حق نزدیک شدن به او را ندارید!}

چیزا با تعجب به او نگریست و گفت: {تو واقعا فکر میکنی میتوانی جلوی مرا بگیری؟!}

سرباز گفت: {من تقصیری ندارم... پادشاه...}

چیزا به حرف او گوش نداد... و بعد با سرعتی مثل باد رفت و بر روی شانه ی چپ آکور

ایستاد...

سرباز کمان مسلح خود را به سمت او گرفت و گفت: {مجبورم نکنید بانوی من از این استفاده

کنم... این فقط یک دستور از پادشاه نیست... قانون است!}

چیزا که از کار سرباز متعجب شده بود.. دوباره از آنجا پایین آمد و در مقابل او ایستاد... بعد

سر کمان را کناری زد و با ناراحتی گفت: {کوتوله احمق!}



بعد به سمت ورودی قصر رفت...

و قبل از آنکه وارد قصر شود...نگاهی به چشمان ناراحت آکور انداخت و سپس وارد قصر شد...

در آنسو...کالیاز وارد مهمانخانه شد...

مکان مجلل و زیبایی بود...با ده ها خدمه زیبا و شیک...

واقعا عجیب بود...!!...کوتوله های بی مغز کثیف...حالا متمدن ترین موجودات زمین جلوه میکردند...و کالیاز شیفته آنها شده بود..

به یکی از مهماندارها نزدیک شد و گفت: {ببخشید...شما دوست من کادون را ندیده اید؟!}
او بدون آنکه سخنی بگوید...اتاقی را نشان کالیاز داد...که دری کاملا زیبا از جواهرات داشت...

کالیاز به سمت آنجا رفت..

وقتی در را باز کرد...کادون را دید که کاملا در حال مستی...با دو تا از کوتوله های مؤنث زیبا بر روی تخت ولو شده است...

لخت و و در حالت زشت!

کالیاز که از دیدن آن وضعیت واقعا تعجب کرده بود...بلافاصله دوباره در را بست...و با خود گفت: {اینجا چه اتفاقی افتاده است!؟}

سپس در را باز کرد و درحالیکه چشمان خود را با دست پوشانده بود..جلو رفت و ملافه را بر روی آن زنها انداخت....سپس کادون را بلند کرد و لباس پوشانند...

کادون که مست و بیحال شده بود...با چشمانی نیمه باز به کالیاز نگاه کرد...اما انگار دشمن خود را میدید...



با خشم کالیا ز را از خود راند و گفت: {به من دست نزن عوضی!}
سپس به دیوار تکیه داد... و گفت: {تاقن کثیف... خودم میتوانم کار خود را انجام دهم}
بعد وقتی خواست کفشهای چکمه ای خود را بپوشد... محکم بر زمین افتاد...
کالیا ز که از رفتار عجیب او شوکه شده بود.... به کمک او رفت و گفت: {کادون... بگذار کمکت کنم!}
کادون دوباره او را هل داد و گفت: {نمیخواهم... نمیخواهم}
سپس کفشهایش را پوشید و گفت: {از اینجا برو کالیا ز... خودم بعدا خواهم آمد... برووو}
کالیا ز با تعجب گفت: {باشه... فکر کنم حالت خوب نیست... ولی بدان که ما به زودی به راه خواهیم افتاد... پس زودتر خود را به قصر برسان..
و بعد راه خود را گرفت و دوباره از اتاق خارج شد...
کادون نگاهی به پشت سر او انداخت... و بعد نگاهی دیگر به زنها (که تازه از خواب پریده بودند)
سپس با حالتی جدی بر خود گفت: {لعنتی...}
آکین دژا وارد حیاط قصر شد...
همه جا خلوت و ساکت بود... هیچکس وجود نداشت...
آثار تخریب هیولا در حیاط به وضوح قابل تشخیص بود...
آکین دژا نگاهی به اطراف انداخت...
جنازه سربازان شهر و چندین نفر از درباریان قصر در همه جا پراکنده بود... بوی سوختگی ناشی از برج های چوبین و سربازخانه ها... واقعا صحنه دلخراشی را تداعی میکرد.



آکین بدون هیچ توجهی راه خود را به سمت ساختمان عظیم و زیبای قصر ادامه داد...
 دروازه بزرگ تالار اصلی را به تنهایی از هم گشود...
 سکوت ترسناکی فضای تالار را فرا گرفته بود..
 آکین دژا با تعجب اطراف را نگرست... و بعد با صدای بلندی گفت: {مایوک!... میدانم
 اینجا... خودت را نشان بده...}
 پس از کمی سکوت... صدای قهقهه ای در فضا پیچید...
 آکین نگاهی دوباره به اطراف چرخاند...
 در این لحظه صدای ناهنجاری گفت: {میدانم چه کسی هستی!... اما حیف...!... در میان هجوم
 سایه ها... خود و اصالت خودت را گم کرده ای!}
 آکین شمشیر خود را از نیام برکشید و گفت: {خودت را نشان بده!}
 آن صدا دوباره خنده ای کرد و گفت: {قبلا در تیر و کمان مهارت خاصی داشتی... اما الان از
 شمشیر استفاده میکنی!... هه... بین این روزگار چه بلایی سر تو آورده است!... من را خواهی
 دید... اما اگر بتوانی زنده بمانی...}
 ناگهان دروازه تالار محکم بسته شد...
 و آکین با تعجب به آن نگاه کرد...
 سپس همه جا در تاریکی فرو رفت... مه و دود غلیظ لاجوردی رنگی تمان تالار را فرا گرفت...
 و یکدفعه آن صدا با خشم گفت: {ادیکانها... او را نابود کنید...}
 مه و دود پایان یافت و ناگهان ده ها تن از سربازان زشت اهریمنی در مقابل آکین دژا پدیدار
 آمد!



آنها به شمشیر و نیزه مسلح بودند... با چشمانی زرد و دندانهایی تیز... و زره هایی سیاه و ترکیباتی عجیب در چهره...

آکین دژا که از دیدن آنها تعجب زده شده بود... خود را برای جنگی سخت آماده کرد...

ادیکان ها (ارتشی از موجودات تسخیر یافته که به عنوان سربازان اهریمن بزرگ از آنها یاد میشود... و حضور آنها در سرزمین انسانها یعنی اینکه به جنگ بزرگ میان پلیدی و نیکی نزدیک است!) بدون آنکه حرف و سخنی بگویند... بی مقدمه به سمت آکین دژا حمله ور شدند...

و بعد ناگهان آکین دژا هم به سمت آنها یورش برد...

او مرد باتجربه و اهل جنگ بود... و خوب میدانست چگونه جنگ را آغاز کند...

با یک حرکت سریع سر چند تن از آنها را از هم جدا کرد...

و بعد با حرکتهایی شلاقی... شروع به درو کردن آن موجودات کریح کرد...

هیچکدام از آن موجودات نتوانستند حتی به چند قدمی او نزدیک شوند...

آکین دژا با یک ضربه سخت آخرین سرباز را نیز از وسط دونیم کرد...

سپس بر بالای سکوی تخت ایستاد و با فریاد گفت: {لعنت بر تو... خودت را نشان بده...}

خون همه جا را فرا گرفته بود... و جنازه ها بر روی هم تلمبار شده بودند!

در این لحظه صدای قهقهه دوباره در فضا پچید....

آکین دژا کمی آرام گرفت و گفت: {تو چه کسی هستی!؟}

آن صدا گفت: {به پشت سرت نگاه کن... و ببین... تو هم مثل من هیولایی بیش نیستی!}

آکین دژا به پشت سرش نگریست... به جنازه هایی که بر جای گذاشته بود...



و در کمال ناباوری... سربازان و همراهانی را دید که با او به این شهر آمده بودند...

در این لحظه بغض عجیبی او را دربر گرفت...

و با چشمانی آکنده از پشیمانی و تاسف... بر روی زانوهایش فرونشست...

باورش نمیشد...! او چه کار کرده بود...

در این لحظه صدا دوباره گفت: {حالا دیدی... همه ما هیولا هستیم... ولی در ابعاد دیگر و متفاوت!}

آکین دژا که نمیتوانست به اجساد دوستانش نگاه کند... با قطره های جمع شده در چشمانش.. گفت: {قبول میکنم... حرفهایت درست است... خودت را نشان بده... حال نوبت تو است...}

در این لحظه همه ی تالار در رنگ لاجوردی فرو رفت... و بعد ماکسول با چشمانی شیطانی در وسط تالار پدیدار آمد...

آکین دژا با تعجب از جا برخاست.. و گفت: {تو؟!}

سپس اطراف را نگریست و گفت: {مایوک کجاست!}

ماکسول خنده ای کرد و گفت: {او ضعیف بود... همه چیز را از تو پنهان میکرد... دوست خوبی برای تو نبود!... برای همین حذفش کردم...}

آکین دژا گفت: {از من چه میخواهی؟}

ماکسول دوباره خنده ای کرد و گفت: {در تو قدرتی نهفته است که من سالها به دنبالش بودم... آن را میخواهم...}

آکین دژا با تعجب گفت: {چه قدرتی؟!}



ماکسول لبخندی زشت بر لب آورد و گفت: {نمیخواهم بگویم... باید خودت کشف کنی!}
سپس شمشیری از مه و دود از زیر شنش بیرون آورد و گفت: {این فقط یک تمرین است...}
سپس خنده ای کرد...
آکین دژا نگاهی به شمشیر دودی او کرد و گفت: {تو چه کسی هستی!؟}
ماکسول چهره ای جدی به خود گرفت و گفت: {بهتر است برای مبارزه ای سخت آماده شوی.... کاندوج!!}
و بعد حمله را آغاز کرد...
آکین دژا هم حمله کرد...
ناگهان در میان ابر و دود لاجوردی به هم رسیدند و شمشیر ها را بر هم کوبیدند...
جرقه ای عظیم از این برخورد پدیدار آمد...
به مدت چند دقیقه همانگونه در حالت فشار بر هم ایستادند... اما خب... ماکسول قوی تر از آکین دژا بود... و او را با فشاری سخت... به آن سو پرتاب کرد...
آکین دژا بر روی زانوهایش بر زمین خود را نگه داشت...
ماکسول خنده ای کرد و گفت: {دیگر آن قدرتهای گذشته را نداری... پیر شده ای!}
آکین دژا بلند شد و دستی بر روی لباسهایش کشید و گفت: {نمیدانم در مورد چه حرف میزنی... اما بهتر است زیاد حرف نزنی...}
و بعد دوباره حمله کرد... ماکسول هم حمله ور شد... و ناگهان جنگ سختی در بین آن دو در گرفت...
به طوری که حرکات هیچکدام دیده نمیشد...



در این لحظه جینو و لونس به قصر رسیدند...

آنها از دیدن وضعیت عصفناک قصر ناراحت شدند... و به سوی ساختمان تالار حرکت کردند...
آکین دژا با ضربه شمشیر؛ جلوی ضربه سنگین او را گرفت... و بعد با یک حرکت، لگدی محکم به شکم او زد... اما ماکسول هم زرنکتر از این حرفا بود... و با یک ترفند دیگر از زیر ضربات او فرار کرد و با یک تنه ی محکم آکین دژا را به دیوار کوبید...

ماکسول خود را عقب کشید و گفت: {نه... نمیدانستم چنین مردی هستی... هر اخباری که در مورد تو شنیده بودم واقعیت داشته است...}

آکین دژا که کمی خسته شده بود گفت: {نظر لطفت است...}

سپس دوباره حمله ور شد...

اما ناگهان همانگونه در هوا باقی ماند... ماکسول جادوگر قهاری بود... و یک انسان در مقابل یک جادوگر هیچ شانسی ندارد...

ماکسول همانگونه که او را در هوا نگه داشته بود نزدیک شد و با خنده های تمسخر آمیزش گفت: {آه ای خدایان... من عاشق جادوگری هستم...}

یکدفعه در این لحظه چیزی در جیب آکین دژا حالت سوختگی ایجاد کرد... و ناگهان با سوراخ کردن جیب او... تخم مرغ طلایی رنگ از آنجا بر زمین افتاد...

ماکسول با تعجب به آن نگاه کرد و گفت: {لعنتی...}

ناگهان تخم مرغ انفجاری شدید به وجود آورد... به طوری که ماکسول را به آنسوی تالار پرتاب کرد و آکین دژا از چنگ طلسم سیاه رهایی یافت...

آکین تخم مرغ را برداشت... و گفت: {این... نوعی طلسم شکن است... ممنون فری یاک...}



ماکسول از جا بلند شد و با خشم گفت: {بازی دیگر بس است... حالا هیولای واقعی را خواهی دید!}

سپس فریادی زد و عصای سیاه رنگی از دود در دستانش پدیدار آمد...
آکین که از دیدن آن صحنه متعجب شده بود... بدون هیچ تاملی به سوی او حمله ور شد...
ماکسول عصا را به سمت او گرفت... و آکین بی محابا به سمت او حمله ور بود...
...ناگهان آکین دژا به سمت ماکسول جهشی بلند برداشت...
ماکسول لبخندی زد و یکدفعه نوری لاجوردی رنگ از عصا به سمت آکین پرتاب کرد...
در این لحظه جینو و لونس هم وارد صحنه نبرد شدند...
ناگهان با برخورد آن نور با آکین دژا... همه چیز به صورت آهسته در آمد...
قدرت لاجوردی عصا انقدر قوی بود که او را به سمت عقب کشید... و آکین با احساس دردی شدید در قفسه سینه... به صورت آهسته... در حال سقوط از ارتفاع بود...
که یک دفعه... ناگهان...
دو بال عظیم و خاکستری رنگ در پشت آکین دژا ظاهر شدند... دو بال با پره‌های خاکستری رنگ... به طوری که دو تا پنجه کوچک و بزرگ در محل خمیدگی بالها وجود داشتند...
آکین با دو بال عظیم تعادل خود را حفظ کرد و به آرامی بر زمین فرود آمد...
جینو و لونس از دیدن آن صحنه عجیب... واقعا تعجب زده شده بودند...
آکین دژا بعد از احساس امنیت به بالهای خود نگاه کرد و با تعجب... به ماکسول نگریست...
ماکسول خنده ای کرد... و گفت: {دیدی؟!... مایوک بهت دروغ گفته بود!... هویت تو... چیزی نیست که میدانی!}



آکین خشمگین شد و گفت: {من چه کسی هستم؟!...یک اهریمن؟!}

ماکسول قهقهه ای کرد و بعد وقتی نگاهی به **ژان (جینو)** در کنار دخترش لونس افتاد...صدای خنده اش قطع شد و با صدایی لرزان و خشمناک گفت: {لونس!...همیشه میدانستم ارزش اعتماد نداری...بهم خیانت کردی!...}

جینو عصبانی شد و گفت: {تو یک اهریمنی ماکسول...پدرم کجاست؟!}

لونس که کمی ناراحت بود گفت: {پدر!...چه بلایی سر خودت آورده ای؟!}

ماکسول بدون هیچ تاملی جادویی به سمت جینو فرستاد...

از آن طرف هم آکین دژا به سمت ماکسول پریدن گرفت...

همه چیز دوباره آهسته شد...

لونس نگاهی به جینو کرد...و بعد او را به کناری هل داد...و خودش در مقابل جادو ایستاد...با برخورد جادوی ماکسول به لونس...

بلافاصله لونس زیبا صفت را تبدیل به دختری زشت و سوخته کرد...به طوری که دیگر نمیشد تشخیص داد که او لونس است یا کسی دیگری...

لونس با نگاهی گریان..بر روی زانو نشست....!

جینو از تعجب چشمانش گشاد شده بود...

ماکسول هم کمی مات مانده بود...

ناگهان آکین دژا با قدرتی عجیب در جلوی ماکسول فرود آمد و با یک ضربه سریع و همزمان...دستهای او را قطع کرد...



با افتادن دستهای ماکسول بر زمین... تمام فضای لاجوردی و رنگهای قصر به حالت اول خود بازگشتند... و ماکسول هم به حالت انسانی خودش بازگشت...

ماکسول که تازه فهمیده بود چه کار کرده است... بر روی زانو فرود آمد...

لونی در حالیکه در چشمان سوخته اش... نگاه غم آلود پدرش نشسته بود... لبخندی به لب آورد... و همانگونه جان داد... و در حالیکه بر زمین سقوط میکرد... جینو او را در آسمان گرفت...

قطره اشکی در چشمان ماکسول جمع شد... و به آرامی گفت: {دخترم!}

آکین به سرعت خود را به بالین آن دو رساند...

جینو در حالی که بهترین دوستش را در آغوش میفشرد... گریه ای جانسوز میکرد...

آکین جلو آمد... دستی بر سر جینو کشید و گفت: {جینو...}

در این لحظه ماکسول با چهره ای خشمناک از زمین برخاست و گفت: {شما... شما... هیولاها باعث شدید دخترم به این سرنوشت دچار شود...}

و بعد نگاهی به سقف تالار کرد و با فریاد گفت: {آدوسی کام... روداسی لم... زادون گافرا...}

ناگهان هاله ای سرد و سیاه اطراف ماکسول را فرا گرفت... و او با چشمانی تیره و سرخ... نگاهی دیگر به آن دو انداخت...

آکین با تعجب از جا برخاست...

مه ک دودی غلیظ دور و اطراف ماکسول را فرا گرفت... و بعد یکدفعه... سیاهی لجن مانندی کل فضای تالار را فراگرفت.....

و ناگهان هیولایی زشت از پس کالبد ماکسول بیرون جهید...



مردی بلند قامت... با پاهایی دراز و استخوانی... و چهره ای در هم آمیخته... با بازوهای بلند و استخوانی... و لباسی چرکین و پاره... کل چشمان او سیاه بود... دندانهایی تیز و برنده ای داشت... و چهره ای سرد و خونین.... آکین دژا و جینو با تعجب از جا برخاستند... با دیدن چهره واقعی ماکسول... همه ی ناراحتی هایشان از یادشان رفت... ماکسول خنده ای شیطانی کرد و گفت: {هنوز هم مرا یادت نیامد؟!..... کاندوج!!!!} با این کلمه... ناگهان صحنه هایی از سقوط به دره و جنگل و تاریکی از ذهن شکاک آکین دژا عبور کرد... و او با کمی حالت سرگیجه... بر روی زانو فرونشست... جینو بازوی او را گرفت و گفت: {چه شده؟!... چه اتفاقی افتاده است...؟!.... آن هیولا کیست آکین؟!} در این لحظه ماکسول دوباره خندید و گفت: {من... هیولا نیستم ژان..... نام من مانتاک بود!!... خدای کوهستانها... و فقط به دنبال یک چیزم.... بالهایم!} راست میگفت... جای بریدگی بالهای بزرگی بر پشت او وجود داشت... آکین دژا دوباره با تعجب به مانتاک نگریست.... و بعد گفت: {نمیدانم در گذشته چه اتفاقی افتاده است.... اما میدانم که من کار اشتباهی انجام نداده ام!...} مانتاک خنده ای زشت کرد و گفت: {در گذشته جوان و زیبا و تنومند بودی!.... الان پیر شده ای.... اگر بالهایم را نمیدهی.... خودم خواهم گرفت....} سپس با تمام قدرت به سمت آکین دژا و جینو حمله ور شد.... جینو گفت: {مواظب باش...}



سپس هر کدام به سویی جهیدند...
و بلافاصله حالت حمله به خود گرفتند...
مانتاگ با پنجه های بلند و فولادی خود بر روی دیوار ایستاد و به آن دو نگریست....
جینو گفت: {حالا چه کار کنیم!؟}
آکین دژا گفت: {من یک بار او را شکست داده ام... این بار هم میدهم....}
و بعد بی مهابا به سمت هیولا حمله ور شد....!
مانتاگ جهشی به سمت او کرد... و ناگهان آکین دژا هم به کمک بالهایش پرشی بلند انجام داد...
هر دو در آسمان با یک دیگر برخورد کردند...
و جنگ سختی در بینشان به وقوع پیوست...
یکدفعه هر دو با ضربه ای شدید بر کف تالار فرود آمدند... جینو نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت: {من هم بروم به دنبال پدرم... سپس صحنه نبرد را به سمت سیاه چاله ها ترک کرد...}
آکین دژا مشت محکمی بر صورت هیولا وارد کرد... سپس با کمک بالهایش او را از زمین بلند کرد... و محکم بر زمین کوبید... اما هر دفعه که بالهای آکین ظاهر می شدند... مانتاگ سعی میکرد که آنها را بگیرد...
یکدفعه با یک ترفند عجیب مانتاگ بر روی سینه آکین نشست و بعد پنجه های تیز و بلندش را در سینه زرهی او فرو کرد...
درد شدیدی بر آکین دژا چیره شد... و یکدفعه بالهایش ظاهر شدند... و با یک حرکت... از زیر فشار مانتاگ بیرون جهید... اما... مانتاگ از فرصت استفاده کرد و یکی از بالها را با



پنجه‌ی بلندش از آکین دژا جدا کرد....(درست قبل از آن که آکین دژا از زیر فشار مانتاگ بیرون بیاید)

آکین زخمی و خسته بر ستونی تکیه داد...

در حالی که مانتاگ با لبخندی کریح...در حال وصل کردن بال کنده شده اش بود...

در این لحظه جینو وارد سیاه چاله‌ی ترسناکی شد....

تاریکی مطلق بود و هیچ مشعلی وجود نداشت...

و کسی هم نبود....

کمی که پله‌ها را پایین رفت...ناگهان متوجه نوری در جیبش شد...همینکه از جیبش آن را در آورد...آری الماس شمره بود که نوری سفید در آن تاریکی میداد...به طوری که همه چیز روشن شده بود...مثل روز روشن...جینو لبخندی زد و گفت: {چه بهتر..}

و بعد به راهش ادامه داد..

اما همین که به محوطه اصلی سیاه چاله رسید...که به فضای میدان مافندی میرسید...با توده ای از انسانها رو به رو شد که اصلا معلوم نبود چه هستند...

همه درهای زندان باز بودند...و هیچ زندانی وجود نداشت...با ورود جینو به محوطه...همه توجه‌ها به سمت او جلب شد...

جینو که از دیدن آنها تعجب زده بود...با خود گفت: {اینها دیگر چیستند!؟}

یکدفعه آن توده با خرناسهای عجیبی به سمت جینو یورش بردند...

اما جینو فرار نکرد....و شلاق و یکی از خنجرهایش را بیرون کشید...و آماده مبارزه شد...

با نزدیک شدن آن موجودات جینو شروع کرد به ضربه زدن...



با شلاقی که در دست داشت... فقط با یک ضربه میتوانست سر چند نفر از آنها را از تن جدا کند... اما... باز هم آنها... حمله میکردند... حتی بدون سر...

جینو شلاق را کنار گذاشت و آن یکی خنجرش را هم از نیام بیرون کشید...

در این لحظه صدایی از یکی از سلولها گفت: {جینو دخترم... با آنها درگیر نشو... فرار کن... آنها نامیر هستند...}

جینو که از شنیدن صدای آشنای ژاکس خوشحال شده بود... تصمیمش را مصمم کرد... و یکدفعه یک تنه زد به دل دشمن...

با حرکتی ترقیبی و ماهرانه... چندین هیولا را از پا در آورد... اما چون دید تعدادشان زیاد است... فقط راهی برای خود باز کرد... و به آن سو رسید...

در آن سو... ژاکس را دید که در سلولش را برای او باز کرده است...

جینو سریعاً خود را به او رساند... و بعد از ورود جینو...

ژاکس در را بست و آن را قفل کرد...

آن موجودات کریخ که شبیه به زامبی ها بودند... آمدند و در جلوی سلول تجمع کردند... و با چشمانی تیره و چهره هایی سرد و دهانی پر از دندانهای تیز... در حالیکه صداهای ترسناکی از خود سر میدادند....

آکین دژا دست بر روی سینه زخمی اش گذاشت و با نیم نگاهی خشمگین به آن هیولا نگاه کرد که با لبخندی کریخ به او نزدیک میشد...

مانتاگ در چند قدمی او ایستاد...

آکین دژا گفت: {آن اسم... کاندوج!... برای من آشناست!}



مانتاگ خنده ای کرد و گفت: {کاندوج!... تو حتی نام خودت را هم فراموش کرده ای... نمیدانی چه سالهایی منتظرت بودم تا بتوانم بالهایم را از تو پس بگیرم... هه... الان بهترین فرصت برای من است... تا انتقام خودم را بگیرم..}

و بعد جهشی بلند به سوی او کرد...

ناگهان همه چیز دوباره آهسته شد و بعد صدایی زنانه و خشمگین گفت: {از او دور بمان هیولا...}

ناگهان مانتاگ مثل مورچه ای کوچک به عقب رانده شد و محکم با دیوار برخورد کرد... نوری شدید کل تالار را فراگرفت... و بعد در یک چشم به هم زدن... فری یاک در میان هوا و زمین ظاهر شد...

با همان زیبایی و تجملات الهی و بالهایی سیاه که او را در هوا معلق ساخته بود!... چشمان آکین از دیدن او به وجد آمد...

فری یاک نگاهی به آکین دژا کرد و بعد با چهره ای آرام در مقابل او فرود آمد... آکین با تعجب گفت: {تو!...}

فری یاک تبسمی کرد و گفت: {آری من!...}

آکین بدون آن که احساس دردی بکند از ستون جدا شد و در مقابل او ایستاد... و گفت: {از من چه میخواهی؟!}

در این لحظه فری یاک دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: {آن تخم را به من بده!}

آکین تخم را که در دست گرفته بود به سمت او برد... با نزدیک شدن آن تخم به فری یاک... نور و حرارتش بیشتر میشد...



و درحالیکه دست آکین از نگه داشتن آن میسوخت.... آن را به فری یاک داد...

آن فرشته لبخندی زد و نگاهی به سقف تالار انداخت...

سپس چشمان خود را بست و زیر لب گفت: { دال سین... دال سین... ایزگال فری مود سادون
سالیوان... ریس ریحان... ریس ریوان..... }

ناگهان تخم مرغ طلایی شروع به رشد کرد... و یکدفعه بعد از کمی... تبدیل به شمشیری زیبا و
طلایی رنگ شد... که بر روی آن تمام تاریخ سرزمین ایستال حک شده بود...!... از پیدایش
انسان تا جنگ عظیم آلیغان با هیداک!....



فری یاک چشمان خود را باز کرد و با لبخندی دیگر به آکین نگاه کرد و گفت: { این هدیه ای
از طرف من برای توست کاندوج... آخرین کاری که میتوانستم برایت انجام دهم... شمشیر
نت... شمشیری که برای آلیغان ساخته شده بود... و من میخواهم آن را بگیری... و
بجنگی... زیرا لیاقتی فراتر از آن را داری!... هیچ موجودی نیست که از این شمشیر
ترسد... حتی هیداک! }

آکین با چشمانی متعجب شمشیر را گرفت... سنگینی شمشیر... او را کمی به خودش آورد... و
بعد با فشاری سخت... آن را در همان حال نگه داشت... چیزی نمیتوانست بگوید... چشمان



زیبای فری یک او را به جهانی غیر قابل درک وارد میکرد... جهانی که درکش برای او کمی سخت بود..

فری یک لبخندی زد و گفت: {میدانم... قبول کردنش سخت است... من ، من تو را دوست دارم... و میخواهم زنده بمانی...}

سپس در همان حال غیب شد...

نور سفید از تالار جمع شد و به حال اولش بازگشت...

مانتاگ در حالی که خنده های کریخ خود را سر میداد... با سرفه هایی شدید از جا برخاست...

و گفت: {آه...خدایان از اینکه تو به دست من گشته شوی خیلی ترسیدند!...اوه...شمشیر ت...هاهاها...اما آنها نمیدانند که من حتی از این شمشیر هم نمیترسم!...}

و ناگهان با نگاهی خشمگین دوباره به سمت آکین یورش برد...

آکین دژا که هنوز در نگاه فری یک غرق شده بود...هیچ حرکتی نمیکرد...

شمشیر ت...شمشیری دو لبه و کاملاً زیبا که حکاکی های عجیبی بر روی آن انجام شده بود!...اینک در دستان آکین قرار داشت....

یک دفعه مانتاگ در مقابل او فرود آمد و با یک حرکت و ضربه پشت دست، آکین را به آن سو پرتاب کرد....

آکین که هنوز در نگاه زیبا و معصوم فری یک گم شده بود...با ضربه مانتاگ به خود آمد...و بعد تعادل خود را حفظ کرد و با کمک شمشیر، خود را از برخورد با زمین و دیوار نکه داشت!

مانتاگ حمله ای دیگر به سمت او انجام داد....

نگاه عجیبی در چشمان آکین دژا پدیدار آمد...نگاهی که احساس امنیت میداد...



ناگهان قبل از آنکه مانتاگ به او برسد....شمشیر را با حالت افقی به سمت جلو گرفت....و چشمانش را بست...

یکدفعه قدرتی عجیب از شمشیر ساطع شد...قدرتی که با پخش نور طلایی رنگی در فضای تالار...باعث کشش و جذب جسم مانتاگ شد...و در حالیکه مانتاگ نمیخواست به سمت شمشیر عریان شده آکین برود...با چشمانی متعجب، مثل دو تکه آهن ربا به هم جذب شدند...

و ناگهان نصف دیگر شمشیر، از آن سوی پشت مانتاگ بیرون جهید...

در حالیکه چشمان ناباور مانتاگ نمیخواست اتفاقی را که افتاده است را باور کند...در بهت و سردرگمی، جسم او شروع به خاکستر شدن کرد...

به طوری که به جز استخوانهایی گندیده و کهنه، چیزی از آن موجود کریح باقی نماند...

و بالی که از آکین دژا گرفته بود...بر روی زمین افتاد...

آکین چشمان خود را باز کرد....و به بال نگریست...هیچ اثری از مانتاگ نمانده بود...

در این موقع جسم ماکسول، شروع به پیر شدن کرد...

و چیزی جز جنازه ای پوسیده از کالبد ماکسول بر زمین باقی نماند...

آکین بال را برداشت و آن را در حالی که انگار قبلا انجام داده است؛ بر پشت خود وصل کرد...و پس از چند بار تکان دادن...آن بالها دوباره غیب شدند.....

صدای وحشتناک هیولاهای انسانی...که مو بر تن هر کسی سیخ میکرد...

جینو و ژاکس همانگونه بر روی تخته ای سنگ نشسته و به آنها نگاه میکردند...

ژاکس گفت: {من وقتی از نقشه ی خبیثانه ی ماکسول آگاه شدم...او فهمید...و مرا زندانی کرد....او این موجودات را پدید آورده است...با کمک چند جادوی قدیمی...و



ممنوعه!... فقط امیدوارم آن معجون را بر روی زندانی ها امتحان کرده باشد... وگرنه کل شهر را نابود میکند این بیماری!

جینو گفت: {اسم این بیماری چیست!؟}

ژاکس نگاهی به چهره های کریح آن موجودات انداخت و گفت: {زامال!... تسخیر شدگان نامیر... آنها نمی میرند... فقط میتوان با قطع کردن سرهایشان از بدن... حرکت آنها را کند کرد}

جینو با تعجب گفت: {یعنی نمی میرند!؟}

جینو در فکر فرو رفت... بعد به یاد اولین برخوردش با آکین دژا افتاد... به وقتی که آکین دژا را چگونه با الماس شمر تسخیر کرد...

بعد بلند شد و با تعجب گفت: {من نقشه ای دارم!}

آن موجودات کریح که در پشت میله های زندان فقط منتظر حرکتی از جینو و ژاکس بودند تا به هیجان در بیایند و صداها و خرناسهای عجیب و ترسناکی از خود سر دهند....

جینو الماس را دوباره از جیب خود در آورد... همچنان میدرخشید....

سپس به پشت میله ها رفت... ژاکس که کمی نگران زوده شده بود... گفت: {مواظب باش... اگر زخمی ات کنند... تو هم شبیه آنها خواهی شد...}

جینو توجهی به او نکرد... و بعد الماس را به سمت جمع آنها گرفت... درحالی که شدت نور آن بیشتر شده بود... و چشمان جینو را اذیت میکرد...

جینو چشمانش را بست...

اما بعد از کمی... هیچ صدایی نشنید... نه خرناس نه نعره...

جینو آرام آرام چشمان خود را باز کرد... ژاکس هم با تعجب از جا برخاست...



آن موجودات کریح.... با قدرت الماس مسخ شده بودند... و دیگر هیچ تقلایی برای گرفتن جینو نمیکردند....

ژاکس لبخندی زد...

و جینو هم خوشحالی خود را با خنده ای کوتاه نشان داد...

بعد از کمی آن در سیاه چاله را قفل کردند... و به سمت تالار حرکت کردند...

ژاکس گفت: {آکین دژا و لونس کجا هستند!؟}

جینو ایستاد و گفت: {آکین دژا با ماکسول میجنگید... در تالار اصلی...}

ژاکس که آن نگاه جینو را به خوبی میشناخت گفت: {و لونس!!؟}

جینو بدون آن که چیزی بگوید به حرکت خود ادامه داد... قطره اشکی غلیظ در چشمان ژاکس پدیدار آمد....

و در حالی که میدانست چه اتفاق تلخی افتاده است.... به دنبال جینو به سمت تالار رفت!

وضعیت در هم بر همی بود...

مانتاگ نابود شده بود.... و تالار به ویرانه ای بعد از جنگ شبیه شده بود...

آکین دژا در حالی که در افکاری عمیق فرو رفته بود... و شمشیر عجیب ت را به آغوش گرفته بود... واقعه گذشته و زمان حال خود فکر میکرد....

چرا چیزی یادش نمی آید...؟!؟

کاندوج!!؟

فری یاک... مانتاگ!!؟

انگار تمام گذشته دوباره برایش اتفاق می افتند....!



با نگاهی سرد و بی تفاوت به شمشیر نگریست...

سپس لبخند بی جایی به لب آورد و گفت: {این چگونه ممکن است؟!... من یک عمر با هویتی زندگی کرده ام که نمیدانستم واقعی نیست!}

در این لحظه جینو و ژاکس وارد محوطه قالار شدند.... استخوانهای گندیده مانتاگ بوی عجیبی را در فضا پخش کرده بود....

جینو و ژاکس به سمت آکین دویدند... در بین راه ژاکس متوجه جسد سرد لونس شد که در گوشه ای تنها افتاده بود...

از جینو جدا شد و بی اختیار به سمت او رفت...

جینو به بالین آکین رسید... و با تعجب گفت: {چه شد؟! ماکسول چه شد؟! زخمی که نشده ای؟!}

بعد با چشمانی نگران به بررسی آکین پرداخت...

زخمی که مانتاگ بر روی سینه آکین گذاشته بود... کمی عمیق بود.... و خون زیادی از دست داده بود...

جینو با نگرانی رزه فولادی آکین را باز کرد.... تمام لباسهایش خون آلود بود...

آکین دژا با حالی زار نیم نگاهی به چهره ی زیبای او انداخت... و زیر لب به آرامی (به طوری که جینو نتواند بشنود) گفت: {مرسین.... مرسین}

جینو با تعجب گوشهایش را به او نزدیک کرد و گفت: {چه... چه گفتی؟!}

اما جوابی نشنید... بعد زخم آکین را به کمک تکه پارچه ای بست... در این لحظه متوجه گریه های عجیب ژاکس شد... که برای لونس سر میداد...



جینو به بالین او رفت و او را از لونس جدا کرد... و گفت: {بعداً برای او بر میگردیم... آکین زخمی شده است... باید مداوایش کنیم..}

ژاکس جنازه لونس را بر زمین گذاشت.. و با جینو به سمت آکین رفت...
با کمک هم توانستند آکین را از زمین بلند کنند..

این در حالی بود که خاطرات عجیبی در ذهن آکین مرور میشد... خاطراتی که از نظر خود او برای اولین بار بود که میدید...

بعد از ساعتی... از حیاط قصر بیرون آمدند... و وقتی با صحنه ای که باورش برایشان سخت بود... روبرو شدند... با تعجب فقط منظره ی وحشتناکش را خیره شدند...
آتش... دود... بوی مردگان...

همه شهر در زیر خط وحشت... به مردگانی متحرک تبدیل شده بودند...
حتی کارلای که در زیر زنجیرها گیر کرده بود...

ارتشی از مرده های کریح که خرناسهای وحشتناکی از خود سر میدادند...

وقتی جینو، آکین و ژاکس را دیدند... بدون هیچ تعللی... به سمت آنها حرکت کردند....
ژاکس گفت: {حالا چکار کنیم!؟}

جینو نگاهی به شمشیر عجیب آکین کرد و با تعجب الماس را از جیبش بیرون آورد...
بعد گفت: {من نقشه ای دارم!}

سپس به دور هم جمع شدند... و جینو الماس را بر تن شمشیر لمس داد....

یکدفعه در یک چشم به هم زدن... از آنجا غیب شدند... و مرده های متحرک از اینکه کسی آنجا نمیدیدند... کلافه شدند و به راه خود ادامه دادند....



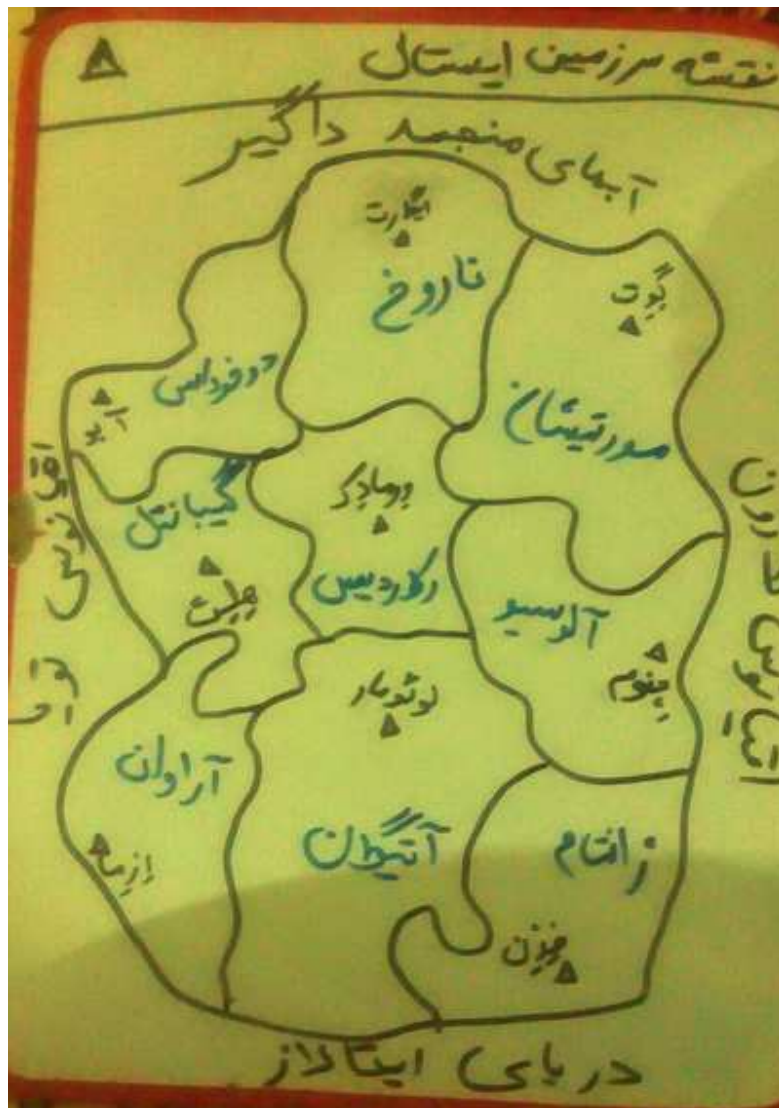
شب زیبایی بود.

صدای ساز و آواز از قصر مارتوکوی کل شهر را فرا گرفته بود...

همه افراد مهم و جنگجویان از سرتاسر سرزمین ایستال برای مهمانی پادشاه آمده بودند.

سربازان زیادی در حیاط قصر برای ایجاد امنیت حضور داشتند...

و مردم عادی شهر هم برای دیدن خوشی های اشراف زادگان دورهادور قصر تجمع کرده بودند...



در داخل تالار عظیم جوهام سبز... میزهای بزرگی قرار داشت... پر از شراب و میوه... و غذا....

خوانندگان... رقص ها.... دلک ها.... و کلا هرکسی که هنرمند بود... در تالار هنر خود را اجرا میکرد...



اشراف زاده های کشورهای دیگر... جنگجویان درشت اندام... و فرماندهان سپاه... همه و همه از مراسمات و تشریفات لذت میبردند...

مایوک و کاندوج که لباس رسمی زیبایی برتن داشتند... خود را به دهانه حیاط رساندند... کاندوج واقعا زیبا و شیک شده بود...

تجمع زیادی در مقابل قصر وجود داشت...

کاندوج با دیدن وضعیت حاضر با نگرانی گفت: {مایوک... دیر میرسیم...}

مایوک نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {خودم حاش میکنم!}

بعد کناری ایستاد و با صدای بلندی گفت: {بروید کنار... عالیجناب... کاندوج... مالک جزایر جنوبی سرزمین ایستال... وارد میشوند...}

با فریاد مایوک... همه به آرامی کنار رفتند... و با تعجب به کاندوج زیبا و تنومند نگرستند... واقعا شبیه نجیب زاده ها بود...

در این لحظه راهی از میان جمعیت برای آن دو باز شد... و مایوک در مقابل کاندوج تعظیمی کرد و با دست راه را برای او اشاره داد...

کاندوج لبخندی زد و از میان جمعیت عبور کرد...

در دهانه تالار... سربازان و مفتشان زیادی حضور داشتند... یکی از آنها با دیدن کاندوج... کمی با تعجب گفت: {شما که هستید!؟}

مایوک قبل از کاندوج گفت: {اهم اهم... لطفا بروید کنار... ایشان فرزند ارشد شالوخ... مالک جزایر جنوبی هستند...}

مفتش نگاهی به طومار بزرگش انداخت و با تعجب گفت: {امااا!...}



مایوک با عصبانیت گفت: {یعنی به گفته ما اعتمادی ندارید؟!}

سپس کیسه ای از کمر باز کرد و انداخت در مقابل او و گفت: {دروازه ها را باز کنید!... سرورم از انتظار خوشی نمی آید!}

مفتش که نمیدانست اوضاع از چه قرار است به ناچار دستور داد درها را باز کنند... و بعد... کاندوج و مایوک... وارد تالار شدند....

با ورود کاندوج... صحنه ای زیبا و تجلی عظیمی در چشمان او پدیدار شد...

کاندوج تا به حال چنین مکانی را ندیده بود... و انتظار هم نداشت ببیند....

همه چیز رنگارنگ... و زیبا...

مایوک که غرق در زرق و برق تالار و نجیب زاده های زیبا شده بود... بی اختیار گفت: {آه ای خدایان... از شما سپاس گزارم... آه ای کاندوج... تو بهترین اتفاق زندگیم هستی!...}

کاندوج که از هیجان او خوشی آمده بود... لبخندی زد و بعد در کناری ایستاد...

مایوک هم تا جا داشت... به سمت غذاها و شرابها یورش برد...

کاندوج واقعا زیبا بود... و برای همین تمام دختران و زنهای اشراف زاده با دیدن او... به وجد آمده بودند... به طوری همه توجه ها به او جلب شده بود... و کاندوج از این همه توجه کمی شرمگین شده بود... اما چون نمیتوانست خود را از چشمان هیز آنها دور کند... خود را به جمع مردان تالار سپرد...

از بالای تالار... از پشت دیوارهای بالکن... شاهزاده مرسین... به دنبال کاندوج میگشت... و تقریبا تمام تالار را از زیر نظر گذرانده بود...

که یکدفعه... او را در وسط تالار... درحالی که کلافه شده بود... پیدا کرد... با دیدن او... خود به خود لبخندی زیبا بر لبهایش نشست...



بعد...نگاهی به دختران مجلس انداخت که خود را برای نزدیک کردن به کاندوج...به آب و آتش میزنند...اما کاندوج هیچ توجهی به آنها نمیکرد...

آه...حس حسادت زنانه...مرسین از اینکه کاندوج به کسی توجه نمیکرد خوشحال بود...اما از اینکه میدید...کم مانده است او را در آغوش بگیرند...واقعا حرص خورد...و با اخم گفت: {سامین...}

سامین که دختر جوانی بود...در کنار او حاضر شد و گفت: {بله بانوی من!}
مرسین با جدیت گفت: {نقاب مرا بیاور...میخواهم بروم به تالار...و کسی نداند...}
سامین که معذب شده بود گفت: {اما بانوی من...پادشاه...}

مرسین که نمیخواست چشم از کاندوج بردارد...به ناچار به او نگاه کرد و گفت: {همین که گفتم...این یک دستور است...}

سامین که جز اطاعت چاره ای نداشت...تعظیمی کرد و رفت....

کاندوج که نمیدانست چگونه خود را از نگاه های متعجب و هوس باز جمعیت دور کند...به مایوک نزدیک شد که در حال نوشیدن شراب بود...و گفت: {من از این مکان خوشم نمی آید...شاهزاده مرسین هم نیامده...میخواهم بروم...}

اما مایوک توجهی به او نکرد و دوباره جرعه ای نوشید...

کاندوج با حالتی عصبی به وضع مستانه او نگاه کرد و گفت: {عجب!...چگونه میتوانی اینگونه باشی!؟}

در این لحظه صدای زنانه ای گفت: {ببخشید میتوانم کمکتان کنم...!؟}

کاندوج نگاهی به او کرد...زن زیبایی بود...و نگاه عجیبی به کاندوج میکرد...

کاندوج با حالتی شرمسار گفت: {نه ممنون!}



آن زن نزدیک تر شد و گفت: {میشود خود را معرفی کنید...؟!...و بگوئید به دنبال چه هستید؟!...شاید توانستم کمکتان کنم!}

کاندوج با تعجب به او نگریست و گفت: {گفتم که....کمک نمیخواهم!...}

آن زن خنده ای کرد و گفت: {آه باشد!...اگر شما هم مثل بقیه برای شاهزاده آمده اید...باید بگویم اگر من به جای او بودم...شما را انتخاب میکردم...و نمیگذاشتم بروید به دنبال خطر....}

کاندوج با حالتی پریشان گفت: {ممنون از تعریف شما...ولی من چگونه میتوانم شاهزاده را ببینم...خودش مرا دعوت کرده است!}

آن زن با تعجب گفت: {خودش؟!...!}

سپس قهقهه ای کرد و گفت: {خیال پرداز خوبی هستید...ولی تا به حال کسی نتوانسته شاهزاده را ببیند...من که خودم به وجودش هم شک دارم...در هر حال...نام من...}

در این لحظه صدای آشنای دیگری از پشت سر گفت: {جناب کاندوج!...}

کاندوج که آن صدا را میشناخت با حالتی متعجب برگشت و به صاحب آن صدا نگریست...

دختری قد بلند و لاغر...که در لباسی مجلسی به رنگ آبی زیبا به نظر میرسید...و نقابی توری بر چشم داشت....

کاندوج از کنار آن زن که اینک با حسادت به آنها نگاه میکرد...دور شد و به آن دخترک نزدیک شد....

انگار مست شده بود....

وقتی نزدیک شد...با کمی هیجان گفت: {شاه...}

دخترک انگشت اشاره بر لب او گذاشت و گفت: {هیسس!...به دنبال ییا....}



سپس از میان جمعیت به سمت دیگری از قنار حرکت کرد...

کاندوج هم به دنبال او به راه افتاد...

کمی از جمع جدا شدند... و در پشت ستونی بزرگ ایستادند... که فضای نسبتاً تاریکی داشت...

مرسین... کاندوج را به ستون چسباند و با نگاهی عجیب سرتا پای او را نگرست و با لبخندی زیبا گفت: {چقدر امشب زیبا شده ای!... اگر نمیرسیدم... تو را میخوردند...}

کاندوج که غرق در چشمان او شده بود... با حالتی خجالتی گفت: {من برای شما آمده ام... آنها که هستند؟؟؟!...}

مرسین خنده ای کرد و گفت: {اگر تو را نمیدیدم... زندگی برایم معنا نداشت... الان که میبینم کسی هست که میتوانم دوستش داشته باشم... واقعاً دلهره میگیرم... چون نمیخواهم از دست بدهم}

کاندوج دستی به موهای او کشید و گفت: {دلهره... هه... من با این کلمه آشنایی ندارم... ولی میدانم هیجان چیست...!... تو برای من نهایت هیجانی...}

مرسین لبخندی زد و بعد بی اختیار لبهای کاندوج را بوسید... کاندوج هم او را بوسید...

اما کاندوج او را سریعاً از خود جدا کرد و گفت: {اما...}

مرسین هم از این که ندانسته کاری کرده که نباید میکرد... از خود شرمسار شد... و کناری ایستاد...

کاندوج گفت: {ما که تازه با هم آشنا شده ایم... چگونه اینکار را کردیم؟!}

مرسین گفت: {نمیدانم... بی اختیار بود... انگار... انگار سالهاست تو را میشناسم...}

کاندوج دوباره او را در آغوش گرفت... و بعد دوباره همدیگر را بوسیدند...



ناگهان در این لحظه صدای صور کل تالار را فراگرفت....

و کسی با صدای بلند گفت: {تعظیم کنید....پادشاه و ملکه...وارد تالار جوهام سبز میشوند.}
با صدای او....کاندوج و مرسین از هم جدا شدند...و مرسین با تعجب و نگرانی گفت: {آه
پدرم...من باید بروم...بعدا میبینمت...آقا خوشتیپه...}

بعد با چشمکی همراه بوس...او را ترک کرد و با عجله و در خلوت....به سمت پله ها رفت....
کاندوج که خوشحال بود از این که او را میدید...فراتر از آن...بوسه هایش....به سمت تالار
چرخید و با لبخندی رضایتمندانه....بر ستون تکیه داد....

در این لحظه....پادشاه و ملکه...با ابهتی عظیم وارد تالار شدند.....

این درحالی بود که دو چشم سپید و خندان...در بالای سر کاندوج پدیدار آمد...که نشان از
حضور فری یاک در آن صحنه بود.....

شاه لیابان....بر روی تخت نشست...ملکه هم در کنار او نشست...

همه تعظیمی کردند و بعد به دنبال آن بر روی صندلی های مخصوص خود نشستند....اما
کاندوج در همان گوشه ایستاده بود...

پادشاه لیابان نگاهی به جمع حاضر انداخت...همه ی نجیب زاده ها...و جنگجویان...حاضر
بودند....

لیابان مرد تنومند و خوش پوشی بود...و پادشاهی مقتدری داشت...و تاج زرین واقعا او را
جذاب میکرد...

همه منتظر سخنانی او بودند....

لیابان کاندوج را دید که ایستاده است...بعد با اشاره دست گفت: {تو...بیا اینجا پسرم...}



کاندوج که از اشاره پادشاه کمی نگران زده و شرمگین شده بود با تعجب گفت: {من؟!}

در این لحظه مایوک که متوجه اوضاع شده بود... دست بر روی پیشانی گذاشت و با خود گفت: {آه... از دست این احمق!}

شاهزاده مرسین هم با نگرانی دست بر روی پیشانی گذاشت و با خود گفت: {آه کاندوج... الان پدرم تو را ضایع میکند!}

کاندوج کمی تردید داشت....

لیابان گفت: {نترس پسر... بیا نزدیکتر... من که نمیخواهم تو را بخورم...}

تعدادی از حاضرین که از اخلاق شوخ طبع پادشاه خبر داشتند... کمی خندیدند...

کاندوج دوباره با تردید از ستون جدا شد و به سمت سکو رفت... و در مقابل پادشاه ایستاد...

تنومند مثل درختی پیر... و استوار مثل فرماندهی کهنه کار... اما جوان و خوشتیپ... و کمی بی تجربه...

پادشاه که از دیدن او کمی خوشحال بود... به روی خود نیاورد و گفت: {نامت چیست؟!}

کاندوج نگاهی به اطراف و حاضرین انداخت...

لیابان گفت: {به دنبال چه میگردی؟!... نامت را گم کرده ای؟!}

خنده ای از حاضرین به پا خاست...

کاندوج که از رفتار پادشاه چیزی نمیفهمید گفت: {نامم کاندوج میباشد...}

پادشاه گفت: {اوه... چه اسم زیبایی... به معنای طلوع طلایی!}

کاندوج گفت: {نه... به معنی امواج خروشان است نامم...}

همه از گستاخی او نفس در سینه حبس کرده بودند...



پادشاه کمی به کاندوج خیره ماند... سپس لبخندی با حالت عصبی زد و گفت: {نام پدرت چیست؟!}

کاندوج که نمیتوانست دروغ بگوید... به دنبال مایوک میگشت در میان جمعیت... که او هم از ترس در زیر میز پنهان شده بود...

پادشاه کمی با جدیت گفت: {نام پدرت را هم گم کرده ای؟!}

کاندوج دوباره به پادشاه نگریست و گفت: {لایین...}

پادشاه پشتش را به دیواره طلایی تخت تکیه داد و با حالت فکر کردن گفت: {کاندوج... فرزند لایین... من تا به

حال چنین اسمهایی نشنیده ام...!... میشود بگویید اهل کدام منطقه هستید...؟! —}

کاندوج گفت: {همین منطقه...}

پادشاه گفت: {پس یعنی!... شما هیچ اصالتی ندارید؟!... چون من تقریباً تمام نجیب زاده ها و اشراف زاده های این منطقه را میشناسم...}

در این لحظه مرسین دوباره بر سر خود زد و گفت: {کاندوج شانس آوردی پدرم حالش خوب است!...}

سپس با کمی صدای بلند گفت: {سامین}

سامین جلو آمد و گفت: {بله بانوی من}

مرسین گفت: {به پدرم اعلام کنید من آماده ام!}

سامین تعظیمی کرد و گفت: {چشم بانوی من}

سپس دوباره رفت...



در این لحظه... کاندوج گفت: {شاید اصالت اسمی نداشته باشم سرورم... اما همین که همانند این اشراف زاده ها غرق در خود و تکبر نیستم... احساس اصالت میکنم... وقتی که میبینم کسی در حال مرگ است بر اثر گرسنگی... و من چون غرور بیجا ندارم تا بهش کمک نکنم... برای من اصالت محسوب میشود!}

پادشاه از سخنان او واقعا متعجب بود... و همه حاضرین هم ساکت شده بودند...

پادشاه گفت: {پسر شجاعی هستی!... تو جنگیدن بلدی؟!}

کاندوج گفت: {نمیدانم... امتحان نکرده ام تاکنون!}

پادشاه در عجب بود... از پسر جوانی که محکم و استوار ایستاده است و جواب او را کوبنده میدهد...

در این لحظه یکی از خدمتکاران در کنار پادشاه حاضر شد و در گوش او چیزی گفت، پادشاه هم... در حالی که با علامت سر حرف های او را تایید میکرد؛ نگاهش را از کاندوج کنار نمیکشید...

بعد از اتمام... از جا برخاست وفت: {خب کاندوج... بهتر هست بنشین... بعدا حرف خواهیم زد...}

کاندوج با حالتی معذب رفت و در مکانی نشست....

پادشاه نگاهی به جمع انداخت.....

...همه حاضرین تمام حواس خود را به لب های پادشاه لیابان جمع کرده بودند...

لیابان با کمی اضطراب گفت: {همه شما میدانید که برای چی به اینجا دعوت شده اید!... امروز... امشب... من فرزند پسری ندارم... و نمیدانم حکومتم به چه فرجامی دچار خواهد شد... دشمنان زیادی دارم... هه... که شاید در این جمعیت هم وجود داشته



باشند...اما من به صراحت میگویم....من هیچ وارثی ندارم....به جز...دختری که نمیدانم
خدایان چگونه او را آفریده اند!...از مادرش زیباتر...و از پدرش جسورتر...اما کسی تاکنون
نه او را دیده است...و نه لمس کرده است...!

با این حرف...صورت کاندوج کمی گل انداخت...و با لبخندی به کف تالار نگریست...
مرسین هم که تمام حرکات او را تحت نظر داشت...با لبخند او سرخ شد...و بی اختیار لبخند
زد...

پادشاه ادامه داد: {...هجده سال پیش...در چنین شبی...خدایان او را به ما دادند...و
امشب، تولد اوست...و ما این را جشن میگیریم...و من از خدایان بابت لطفی که به من کردند
شکر گزار هستم...زیرا این دختر، برای من از هزاران پسر ارزشمندتر است...}
سپس نگاهی به سمت شبستان تالار کرد که مرسین در آنجا ایستاده بود...بعد با صدای بلند
گفت: {مرسین...دخترم...بیا اینجا...}

همه منتظر بودند که او را ببینند...و پادشاه در ادامه داد: {من سالها رنج کشیدم تا کسی
نتواند نگاهی بر چهره او بیندازد...و او را نگذاشتم کسی لمس کند...و همیشه بهترین ها را
برای او خواستم...و الان هم بهترین ها را میخواهم!...}

ناگهان ضربه ای بر طبل مسی زده شد که سکوت تالار را در هم شکست!
و بعد مردی چاق در کنار راه پله ها ایستاد و با صدای بلند گفت: {به احترام مقام والای
شاهزاده...بایستید...}

همه از جا بلند شدند...کاندوج هم بلند شد...و با تعجب اطراف را نگریست...ذوق در چشمان
جمعیت برق میزد...و طوری سکوت برقرار بود که میشد صدای تپیدن هیجان انگیز قلبها را هم
شنید...پادشاه و ملکه هم ایستاده بودند...

هیچکس تاکنون او را ندیده بود...و این اولین بار بود که شاهزاده در جمع حاضر میشد...



در این لحظه... با دو کفش پاشنه بلند بلورین از جنس الماس... قدم بر اولین پله ها نهاد... لباسی واقعا زیبا... به رنگ آبی آسمانی با تورهای سرخ در کناره ها... و ستاره های پر رنگ آبی رنگ... با یقه ای سفید... بر تن داشت... و لباس اولین چیزی بود که محشر به نظر میرسید... و شاهزاده پله ها را با وقار و آرامشی خاص به پایین آمد... چندین خدم و حشم نیز در پشت سر او... و در حال مراقبت از او... در حرکت بودند...

اما... با دیدن چهره شاهزاده... لباس فراموش شد!... به طوری که شدت تپش قلبها دو چندان افزایش یافت... و اینبار خود کاندوج هم به جمع هیجان زده ها پیوست... انگار خداوند تمام زیبایی هایش را برای او گذاشته بود...

مرسین در حالی که لبخندی کشنده بر لب داشت... به پایین پله ها رسید... و تعظیمی به جمع حاضر زد... در این لحظه... همان مرد چاق گفت: {بر مقام شاهزاده تعظیم کنید!}
بعد خودش اول از همه تعظیم کرد... ناگهان تمام تالار برای مرسین تعظیم کرد...

در همین حال چشم مرسین به کاندوج متعجب افتاد... و بعد با لبخندی دلبرانه... رفت و در کنار پدر ایستاد...

پادشاه با دیدن او... لبخندی رضایتمندانه بر لب آورد و بوسه ای پدرانه بر پیشانی او زد... ملکه هم بعد او... دخترش را در آغوش کشید... سپس در کنار هم بر روی تخت نشستند...

با اشاره پادشاه... جمع حاضر نیز بر سر جای خود فرو نشستند...

پادشاه ادامه داد: {این دختر من است... شاهزاده مرسین... به دستور من تمام جنگجویان و سلحشوران سرزمین ایستال به اینجا آمده اند... تا اعلام کنم... من به دنبال یک وارث مناسب... و یک همسر مناسب برای دخترم هستم... آیا کسی در بین شما هست که طالب حکومت و دخترم باشد؟!}



همه حاضرین از سخنان بی پرده پادشاه متعجب شدند.....

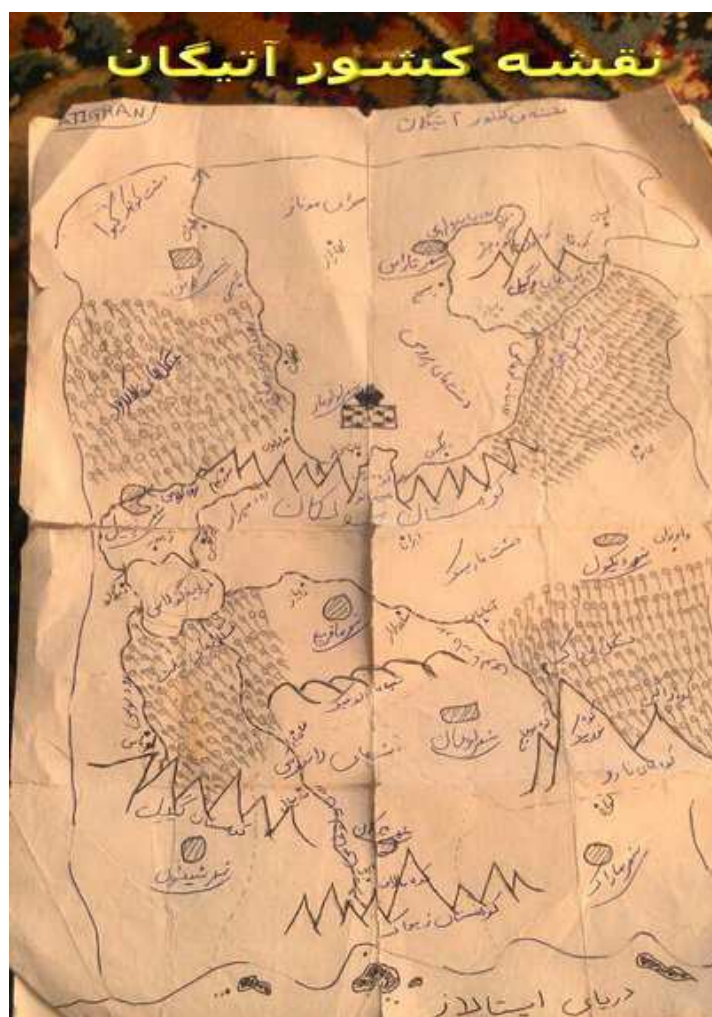
در این لحظه یکی از پیران مجلس بلند شد و تعظیمی کرد و گفت: {اعلی حضرت...من...زاییران توراک...بزرگ خاندان اشرافی توراک ها...هفت فرزند دلاور دارم که در جنگ و صلح در کنار شما بودند...پنج تن از آنها ازدواج کرده اند و دو تا مانده است...اگر مایل باشید...میتوانند شجاعت خود را به اثبات برسانند!}

پادشاه لبخندی زد و گفت: {ممنون از شما جناب زاییران....شما خاندان توراک از حامیان بزرگ حکومت ما گئوناتی ها بودید...و این پیشنهاد شما را نادیده نخواهم گرفت...}

زاییران تعظیمی کرد و بر سر جایش نشست...بعد از زاییران همه بزرگان برای معرفی خاندان و پسرانش بلند شدند....

پادشاه نیز آنها را تأیید کرده و به چهره بی تفاوت دخترش نگاه میکرد....

تا اینکه همه خانواده های اشرافی تمام شدند...پادشاه نگاهی به جمع انداخت و گفت: {دیگر کسی نمانده است!!؟}



سپس نگاهش به کاندوج افتاد که هنوز آمادگی خود را اعلام نکرده بود... پادشاه لبخندی زد و گفت: {تو... جناب کاندوج... فرزند لایب... مگر اینجا نیامده ای برای اعلام آمادگی برای ازدواج با دخترم مرسین...؟!}

کاندوج تا خواست چیزی بگوید... مایوک بلند شد و تعظیمی کرد... توجه پادشاه به او جلب شد...



مایوک گفت: {اعلیٰ حضرت... من معرف ایشان هستم... کاندوج پسر لایین... دلیر و شجاع.... از سرزمین آتیگان... درست است که ایشان رگ و خون اشرافی ندارند... اما به قدری شجاع و نترس هستند که برای اثبات خود دست به هر کاری میزنند... من مایوک دارمیلاس... به شما اطمینان میدهم که ایشان در نبرد از هیچ کسی شکست نمیخورد....}

پادشاه نگاهی به دخترش انداخت... برق عجیبی در چشمانش موج میزد...

پادشاه نگاهی به مایوک انداخت و گفت: {از شما ممنونم... جناب دارمیلاس....}

مایوک تعظیمی کرد... و بر سر جای خود نشست!...

پادشاه ادامه داد: {اما ازدواج با دخترم.... یک شرط دارد....}

همه ساکت بودند... و نگاه بر لب او دوخته بودند...

پادشاه پس از کمی سکوت ادامه داد: {مانتاگ!....}

با این اسم... موج ناامیدی در فضای تالار پیچید... کسی جرأت نداشت حتی اسم آن هیولا را بیاورد... هیچ کسی خود و خانواده اش را نمیخواست با آن هیولا درگیر کند...

پادشاه گفت: {...اگر میخواهید با من... وصلت کنید و حکومت بعد از من را در دست بگیرید... بالهای مانتاگ را برای من بیاورید... حال اینک کسی مایل ایت این کار را بکند...؟!}

با این حرف... مرسین هم تعجب زده شد... چون نمیخواست کاندوج را در خطر ببیند... مرسین تا خواست چیزی بگوید... پادشاه انگشت هیس! را در مقابل او گرفت و به جمعیت سکون زده مقابلش نگریست...

پس از کمی... هیچکس بلند نشد... به جز.... کاندوج....

مایوک که متعجب بود... به آرامی گفت: {کاندوج... بشین... دیوانگی نکن!}



پادشاه که نا امید شده بود... با دیدن کاندوج... هیجان زده شد... اما مرسین از نگرانی و ناراحتی نمیتوانست در یک جا بشیند... برای همین بلند شد و بدون اجازه پادشاه... تالار را ترک کرد...

کاندوج با تعجب تا خواست چیزی بگوید... مایوک مانع شد... و او سکوت را ترجیح داد...

پادشاه... با لبخندی گفت: {کاندوج... آیا تو میدانی مانتاگ کیست!؟}

کاندوج گفت: {آن را ندیده ام... اما چیزهایی شنیده ام...}

پادشاه گفت: {پس...}

سپس نگاهی به جمع انداخت و گفت: {از مهمانی امشب لذت ببرید... و تو کاندوج... بعد از مهمانی... به حضور من بیا...}

سپس از سکو پایین آمد و جام شرابی برداشت... و جرعه ای نوشید و گفت: {در اینگونه مواقع شجاعت ها سنجیده میشوند... اما من از کسی ناراحت نیستم... و شما را کاملاً درک میکنم...}

بعد با همان جام رفت و در کنار ملکه نشست... در این لحظه خواننده ها و رقاص ها دوباره بر روی کار آمدند... و هنرمندان نیز به کار خود ادامه دادند... و جشن... ادامه پیدا کرد.....

صدای پرندگان و حیوانات جنگلی... نسیم سرد و مرطوب موسمی... نور خورشید از لابه لای برگهای درختان قطور و سربه فلک کشیده بر روی صورت آکاوس میتابید... و او با حال نیمه هشیار چشمان خود را باز کرد...

در حال حرکت بود... انگا او را حمل می کردند... آکاروس نگاهی به اطراف انداخت... جلیس و خولوز را هم بر روی تخته هایی می بردند...

پاهای آنها لخت و زیبا بود...!

آکاروس با صدایی ضعیف گفت: {اینجا کجاست!؟}



در این لحظه... صدای زیبای زنانه ای گفت: {هیس!.. الان در منطقه خطرناکی هستیم... کمی استراحت کن...}

و بعد آکاروس دوباره در خواب فرو رفت...

بعد از کمی دوباره از بیهوشی برمی خیزد... آنها در دهکده ای کوچک و درختی... در میان ناکجا آباد جنگل تاریک بودند...

در این لحظه گوشهای آکاروس مکالمه دوتا از محلی های دهکده را شنید... که هر دو زن بودند...

اولی: {چرا آنها را به اینجا آورده اید!؟}

دومی: {سوئین دستورش را داد!... در ضمن... ممکن بود توسط باروسکاها کشته شوند!}

اولی: {آه... چند بار باید گفته شود... مشکلات دیگران برای ما مهم نیست!}

دومی: {میدانم... اما فکر نکنم بانو مونیچا با این حرف تو موافق باشد...}

اولی: {باشد... به او خبر میدهم... ببینیم چه تصمیمی میگیرد!}

در این لحظه آکاروس به زحمت خود را بلند کرد و بر روی تخت نشست و گفت: {لازم نیست!.. ما از اینجا میرویم...}

صدای خسته و درد آمیزی داشت...

بعد به آن دو نگاه کرد...

دو دختر بسیار زیبا و نیمه عریان... که هر دو شنلی به رنگ سیاه بر تن داشتند...

آن دو دختر هم با دیدن آکاروس با تعجب و چشمانی حیرت زده به او خیره شدند...

اولی گفت: {من میروم بانو مونیچا رو صدا میکنم...}



و بعد سریعا محل را ترک کرد...

دومی که چهره مهربانی داشت... با لبخندی جلو آمد و گفت: {نگران نباش... ما تو و دوستانت را نجات نداده ایم که رهایتان کنیم...}

صدای او برای آکاروس آشنا بود...

آکاروس نگاهی به اطراف انداخت و با تعجب گفت: {اینجا کجاست... دوستانم کجا هستند... تو که هستی؟!}

او با لبخندی گفت: {اینجا دهکده ماست... تو در مکان امنی هستی... و دوستانت هم در حال استراحت هستند...}

آکاروس نگاهی دوباره به دهکده انداخت... هیچ مردی از محلی ها وجود نداشت... همه آنها زن بودند... و همه به یک شکل لباس پوشیده بودند...

آکاروس نگاهی به او انداخت و گفت: {نام تو چیست?!}

او گفت: {روداب...}

آکاروس از جا برخاست و گفت: {میخواهم دوستانم را ببینم... امکانش هست آیا?!}

روداب لبخندی دوباره زد و گفت: {باشه... حتما... به دنبالم بیا}

و سپس به راه افتاد... آکاروس هم در حالی که با تعجب در میان دختران زیبا و عجیب دهکده راه میرفت... به دنبال او به راه افتاد...

بعد از کمی؛ به کلبه ای رسیدند... و روداب در مقابل آن ایستاد و گفت: {وارد شو... دوستانت اینجا هستند!}

آکاروس که کمی بی اعتماد بود... با تردید وارد کلبه شد....



با ورود آکاروس... جیلیس و خولوز که بر روی تخت نشسته بودند... به وجد آمدند... و با خوشحالی از او استقبال کردند...

خولوز گفت: { فکر میکردیم تو را از دست دادیم...خدایان را شکر... }

آکاروس گفت: { اینجا کمی عجیب است!... }

جیلیس گفت: { اما صاحبانش مهربان هستند... مونیچا واقعا باوقار و باهوش است! }

خولوز که انکار دل خوشی از او نداشت با اخم گفت: { نخیر... اصلا هم خوب نیست! }

جیلیس خنده ای کرد و گفت: { آری زیرا به ایشان گفته اند... احق! }

سپس قهقهه ای کرد...

خولوز با ناراحتی گفت: { من که نمیدانم در مورد چه حرف میزنی... }

آکاروس که از حرف های آنها چیزی نفهمیده بود با تعجب گفت: { اینجا چه خبر است... شما بانو مونیچا را دیده اید...؟! ...من چه مدت در خواب بودم.؟! }

در این لحظه... صدای آرام و دلنوازی از پشت سر گفت: { یک روز.. }

با آن صدا... آکاروس با تعجب به پشت سرش نگریست... خولوز و جیلیس هم به نشانه احترام... تعظیم کردند!

زنی قد بلند... چشم بادامی... و بسیار زیبا... به طوری که چشمان آکاروس از دیدن چهره او... به هیجان آمد...

مونیچا... لباسی بلند از طلا بر تن داشت... که بدن ظریف و سپید او را با جلوه ای خاص نشان میداد...



جلو آمد و با لبخندی گفت: {به دهکده ما خوش آمده ای آکاروس....!!!} آکاروس نگاهی به دوستانش نگاه کرد...

بعد با تعجب به مونیچا نگریست و گفت: {شما همان بانو مونیچا هستید؟!}

مونیچا با همان لبخند گفت: {آری...و تو هم هما آکاروس جسور...که با مولا جنگیدی...!}

آکاروس گفت: {شما از کجا فهمیدید؟!}

مونیچا گفت: {اینجا مکان مناسبی نیست برای سخن گفتن...بعد از صرف نهار...منتظران در کلبه ی شخصی ام هستیم...}

سپس از کلبه خارج شد...

خولوز به آکاروس نزدیک شد و به طعنه گفت: {هی...فکر کنم از تو خوشش آمده است!}

آکاروس هم لبخندی از روی تعجب کرد و به در کلبه نگاه کرد....

جیلیس هم از طعنه برادرش خوشش نیامد...و با اخم کلبه را ترک کرد...

بعد از کمی...هر سه از کلبه بیرون آمدند...

اهالی دهکده در حال کار و انجام کارهای روزمره....و نگهبانی بر بالای درختان بودند...

هیچ کس نه جادویی انجام میداد...نه با جارو پرواز میکرد....

اما در این بین...سلاح و جاروی آنها کجا بود؟!.....

در حدود صد دختر زیبا و جوان در دهکده زندگی میکردند...

آکاروس در حال قدم زدن در وسط دهکده بود...که چشمش به روداب افتاد که با دیگر دخترها...در حال انجام کار بود...



روداب وقتی توجه آکاروس را دید... از کار دست کشید و لبخندی زد... اما این کار باعث واکنش دوستانش شد... و او به ناچار به کار خود ادامه داد...

دهکده به شکل زیبایی در میان مکانی بیضی شکل ساخته شده بود... و کلبه های چوبی آن... دورها دور هم... و گاهی بر روی درختهای حصار مانند آنجا ساخته شده بودند... مکان زیبا و دلنشینی بود... اما ساکنین آنجا... فقط زن و دختر جوان بودند...

جیلیس به آکاروس نزدیک شد و گفت: {اینجا خیلی زیباست... اما آکاروس... من چیزهایی شنیده ام... از جادوگران بزرگ...!}

آکاروس با تعجب گفت: {چه چیزهایی؟!}

جیلیس گفت: {در مورد عجوزه های جنگلی!...}

در این لحظه... خولوز که تمام حواسش را زیبایی دختران دهکده برده بود؛ گفت: {من که عجوزه ای نمی بینم...}

جیلیس گفت: {هیس!... آرام حرف بزن!...}

بعد ادامه داد: {من از پدرم شنیده بودم که عجوزه ها در وسط جنگل تاریک زندگی میکنند و خطرناکترین موجودات روی زمین به حساب می آیند... آنها...}

در این لحظه... صدای زنگوله ای به گوش رسید... و بعد یکی از دخترها با صدای زیبا و شادی گفت: {دخترها... وقت نهار شده است!!}

در این موقع همه با خوشحالی کارهای خود را رها کردند... یکی از بالای درخت با یک حرکت آکروباتیک پایین آمد... یکی با تاب خوردن در وسط میدان فرود آمد... و در کل... هر کسی با یک حرکت نمایشی خاص... در وسط میدان حاضر شدند...

آکاروس... جیلیس... و خولوز هم به جمع آنها پیوستند...



روداب در کنار آکاروس ایستاد و با لبخندی گفت: {امروز به افتخار شما... مهمانی میگیریم..}
جیلیس که از او خوشش نمی آمد.. با اخم نسبت به آکاروس بی اعتنایی کرد...
آکاروس هم که در احساسی میان خجالت و رودر وایستی مانده بود.. به ناچار لبخندی زد...
بعد از کمی... همه دخترها به کنار رفتند...
و بعد مونیچا با همان وقار و سنگینی آمد و در وسط میدان ایستاد...
نگاهی به جمع انداخت و گفت: {ما امروز سه مهمان ویژه داریم... و به افتخار آنها... مهمانی
میگیریم....
هم الان.. و هم شب هنگام... دخترها... هر کسی استعدادی دارد... به رسم پیشوازی میتواند
برای مهمانهایمان اجرا کند...
همه او را تشویق کردند... شادی و هیجان خاصی در چشمان آنها موج میزد...
آکاروس با تعجب نگاهی به جمع انداخت...
همه کنار رفتند...
در همین موقع مونیچا چوب جادویی را در دستانش ظاهر کرد...
باد سردی در میان درختان وزیدن گرفت... مونیچا با تمرکزی عجیب... چوب جادویی را در
هوا به حرکت در آورد... و با دنباله ای به رنگ بنفش... نقاشی عجیبی در هوا رسم کرد...
یکدفعه فضای دهکده با وزش نسبتاً زیاد باد... تبدیل به مکانی سرد و بنفش رنگ شد...
خولوز و جیلیس کمی ترسیدند...
جدیت خاصی در چهره مونیچا پدیدار بود... و همه منتظر چیزی بودند...



ناگهان مونیچا که انگار قدرتش را کنترل میکرد... با حالت عجیبی به سمت بالا رفت... و در میان زمین و هوا... معلق ماند...

و بعد... قدرت چوب دستی را به سمت زمین زیر پایش نشانه رفت و بعد... ناگهان میز بزرگی از غذا... شراب... و میوه در وسط میدان ظاهر شد... با تمام تجملات و تشکیلات مجلل خود... آکاروس و جیلیس از تعجب خیره مانده بودند... در حالی که خولوز فقط به فکر شکمش بود...

بعد از اتمام جادو... مونیچا بر روی زمین فرود آمد و با لبخندی گفت: {دخترها... جشن بگیرید...} سپس رفت...

آکاروس و جیلیس با تعجب به هم نگاه کردند...

بعد از آن... دخترها و خولوز به سمت غذاها حمله بردند... و شروع به خوردن و آشامیدن کردند... انگار تاکنون غذا نخورده اند...

آکاروس و جیلیس هم به ناچار به جمع آنها پیوستند... و شروع به خوردن غذا و نوشیدن از شراب کردند...

مهمانی عجیبی بود...

بعد از اتمام غذا... همه با شکم سیر در گوشه ای نشستند...

حتی خولوز هم سیر شده بود...

آکاروس نیز در گوشه ای نشست...

و جیلیس هم با دخترها در گوشه ای فرونشست!



در این لحظه... مونیچا از درِزِ کلبه در حال تماشای آکاروس بود... و بعد با لبخندی که لبهای سرخ و زیبایش را از هم میگشود... گفت: {سَمینا....}

سَمینا گفت: {بله بانوی من...}

مونیچا گفت: {برو و آکاروس را به نزد من بیاور... یادت باشد... او باید تنها باشد!}

سَمینا تعطیلی کرد و رفت.....

....شاه مارسون با حالتی پریشان و ناراحت از روی تخت بلند شد..

همه جادوگران بزرگ و قدرتمند کشور در قصر حضور داشتند... و لاموس با چهره ای شرمگین در مقابل او ایستاده بود...

مارسون گفت: {یعنی تو میگویی که یک جادوگر بی تجربه بر روی تو جادوی قدرتمندی مثل سوَبِن اجرا کرده... و با جاروی پرنده ات فرار کرده... آن هم با شمشیر فگن فام... و عصای زالوت....؟!}

سالاموس گفت: {آری سرورم... من غافلگیر شدم... نمیدانستم که اینگونه میکند...}

مارسون نگاهی به چشمان لاموس انداخت و بعد از کمی سکوت گفت: {من نمیدانم... تو انقدر به این پسرک رو دادی که اینگونه شده است... نگاهی به خود بکن... لاموسی که من میشناختم... این نیست!... گذشته ها گذشته... سالها پیش مادرش به تو خیانت کرد... و حالا هم پسرش... میخواهی دست بر روی دست بگذاری... من نمیدانم... از همین الان تو مسئول ای هستی که او را پیدا کنی... و اگر نتوانی... مجازات سختی خواهی دید لاموس... و در این کار... جناب **ماکاس** هم شما را یاری خواهد کرد...}



ماگاس که منتظر چنین فرصتی بود... با لبخندی کریح به جلو آمد... و پس از تعظیمی کوتاه گفت: {بر روی چشم هایم سرورم..}

لاموس به او نگریست... و نگرانی عجیبی در قلبش به وجود آمد....

پس از چندی... ماگاس در حال راه رفتن در دالانی تاریک بود... دالاتی که فقط نور شکافهای کوچک و بزرگش آنجا را کمی روشن نگه میداشت...

ماگاس به دری بزرگ و آهنین رسید... و بعد آن را باز کرد... سپس با نگاهی عجیب و مرموز... در را محکم بست... و همه جا در تاریکی فرو رفت....

صدای دلنواز دختران... و آتشی که در میان میدان ساخته بودند... شب بود... رقص ها و آوازهای آنها... واقعا دل انگیز بود...

جیلیس آمد و در کنار آکاروس نشست... و گفت: {حالت چطور است؟!}

آکاروس لبخندی زد و گفت: {خوب است!... چه شد به نتیجه ای هم رسیدی؟!}

جیلیس با سر در گمی گفت: {نه... اما میدانم که همه اینها نوعی فریبکاری هستند... این دختر ها... این مکان....}

آکاروس گفت: {خولوز کجاست?!}



سپس هر دو به او نگاه کردند... که در حال رقص با دختران و آواز خوانی بود...

آکاروس گفت: {حداقل یکی از ما بهش خوش میگذرد...}

بعد هر دو خنده ای کردند.

جیلیس که تازه متوجه آکاروس شده بود... با همان نگاه دخترانه ای که پسرها عاشقش میشوند... به چشمان او نگذیست و گفت: {من تاکنون به تو توجهی نکرده بودم... واقعا از کی خانواده مرا میشناسی؟!}

آکاروس گفت: {از همان کودکی... که تو را در مدرسه دیدم!}

جیلیس لبخندی زد و گفت: {واقعا..؟!....}

آکاروس هم لبخندی زد و تا خواست چیزی بگوید...

سمینا از راه رسید و در کنار آن دو ایستاد و گفت: {جناب آکاروس... بانو مونیچا میخواهند شما را ببینند...!}

آکاروس و جیلیس با تعجب از جا برخاستند... جیلیس گفت: {من هم می آیم!}

سمینا گفت: {نه بانوی من... بانو مونیچا میخواهد تنها با ایشان ملاقات کند...}

جیلیس کمی ناراحت و نگران شد... آکاروس با نگاهی به او کمی دلگرمی بخشید و بعد به دنبال او به راه افتاد...

پس از کمی... آکاروس وارد اتاق زیبا و مجلل مونیچا شد... همه جا تزئین شده... و همه جا واقعا منظم و زیبا بود...

رنگهای مختلفی در طیفهای مختلف... دورها دور اتاق را فرا گرفته بود...



آکاروس با تعجب...نگاهی به اطراف انداخت...بعد به تخت دو مفره سلطنتی وسط تالار نگریست....

با تعجب...چشمانش به وجد آمدند...

مونپا....لختِ مادر زاد....بر روی تخت...در حالیکه لبخندِ دلفریبی بر لب داشت...به آکاروس نگاه میکرد...

و آکاروس فقط با تعجب و حیرت...بر او و اندامِ زیبایش خیره مانده بود....

مونپا به آرامی بلند شد و در حالت نشسته بر روی تخت...گفت: {آکاروس...بیا...نزدیک شو...نترس...!}

آکاروس که در آن لحظه هزاران فکر و خیال از سرش عبور میکرد...با تردید و اکراه به سمت تخت روانه شد...

واقعا نمیدانست که مونپا چرا این کار را میکند!

تا اینکه در چند قدمی تخت ایستاد...آکاروس جوان...نمیتوانست از اندام و چهره زیبای او چشم بردارد....با صدایی مَرَدَد گفت: {از...من...چه میخواهی؟!...}

....مونپا لبخندی عجیب بر لب جاری ساخت..و بعد با صدای نازک زنانه اش گفت: {از تو....فقط تو را...}

بعد با یک اشاره او..باد شدیدی به سمت آکاروس وزید و یکدفعه تمام لباسهای او...از تنش جدا شدند...و آکاروس لخت و مادر زاد در مقابل او ایستاد...

با این کار...مدالِ سرخِ آرابول که از گردن او آویزان بود...نمایان شد...که نور و حرارت شدید و عجیبی داشت..به طوری که جای سوختگی و نماد آن بر روی سینه آکاروس هکاکي شده بود.....



مونپا از جا بلند شد..

و با لبخندی که بر لب داشت در مقابل هیكل نسبتا تنومند آكاروس ایستاد...

بعد با انگشتی سینه ی سفید او را نوازش کرد و گفت: {برایم جالب است!...پسری که توانسته مولا را شکست دهد...واقعا هیجان انگیز است که اکنون در مقابل من ایستاده است!...}

بعد با همان انگشت..به مدال نزدیک شد...با نزدیک شدن انگشت او به مدال...

مدال شروع به حرارت کرد...به طوری که دیگر آكاروس نتوانست تحمل کند و با دردی عجیب...خم شد تا مدال از سینه اش جدا شود...

مونپا با تعجب عقب رفت....و حرارت مدال کم شد...و آكاروس وقتی بلند شد...ناگهان با ترسی عجیب کمی خود را عقب کشید...

پیرزنی زشت و بد ترکیب...در مقابله قرار داشت...و این در حالی بود که چشمان آكاروس...همانند رنگ مدال به سرخی خون شده بود و حرارت میداد...آكاروس با تعجب اطراف را نگرست...ویرانه ای متروکه را میدید که نمیتوانست باور کند..

مونپا با تعجب گفت: {چه شده است!؟}

آكاروس با جبهه ای عقب رفت و گفت: {از من دور شو...}

مونپا گفت: {چرا!؟}

كاروس گفت: {فریبکاری را نمیشود پنهان کرد...تو یک عجوزه ای!؟...}

مونپا لبخندی زد و گفت: {آه...مدال آرابول..!..آری..ما همه عجوزه ایم...اما اگر ما نبودیم...تو الان زنده نبودی...پس خدایان را شکر کن...و همین الان...آن مدال را به من بده!}

آكاروس عقب رفت و لباس خود را پوشید و گفت: {هرگز!...}



و وقتی خواست از کلبه خارج شود... ناگهان با جادویی بنفش رنگ... در فولادینی در مقابل او ظاهر شد... آکاروس نگاهی به او کرد و گفت: {بانو مونیچا... از این که جان ما را نجات داده اید... از شما واقعا ممنونم... اما من به این مدال احتیاج دارم...}

مونیچا با همان لبخند... لباس خود را بر تن کرد و گفت: {آه آکاروس... نمیخواهم برای تو از خشونت استفاده کنم... من نه شمشیرت را میخواهم... نه آن عصای زالوت را... من فقط همین مدال را میخواهم... آن را به من بده... و با دوستان و سلاحت میتوانی از این جا بروی... اگر میخواستم خودم میتوانستم بردارم... اما نخواستم... اگر میخواستم تو را در همان مکان میکشتم... اما نخواستم... پس رفتار من دوستانه بود...}

آکاروس کمی فکر کرد و گفت: {قبول است... اما من باید مطمئن باشم...}

مونیچا با یک اشاره... عصا و شمشیر را در مقابل او ظاهر کرد و بر زمین انداخت...

آکاروس که تعجب کرده بود... با حالتی خیره گفت: {من نمیدانم منظور تو چیست... اما...}

سپس شمشیر و عصا را برداشت... و ادامه داد: {... باور کن برای این مدال نزدیک بود کشته شوم...}

مونیچا نزدیک شد و گفت: {میدانم... و نمیخواهم آسیبی به تو و دوستانت برسانم... آن مدال متعلق به توست... و کسی نمیتواند به جز تو آن را بردارد... اگر تو آن را به من اهدا نکنی... نمیتوانم قدرت آن را داشته باشم...}

آکاروس گفت: {این را برای چه میخواهی!؟}

مونیچا لبخندی دیگر زد و گفت: {من با کمک آن میتوانم... دهکده ام را جاودانگی ببخشم... ما عجوزه ها مردمان ضعیفی هستیم... و هر ماه... یا توسط موجودات جنگل شکار میشویم... یا توسط جادوگران شهرت... کشته میشویم... با این مدال میتوانم دهکده ام را در امنیت نگه دارم...}



در این افکار بود که ناگهان صدای جیغ و داد دختران دهکده به هوا خواست....
آکاروس و مونیچا با تعجب به سمت در رفتند...وقتی از کلبه بیرون آمدند..
ناگهان با وضعیت عصفناکی روبه رو شدند..
آتش...جنازه چند تن از دختران...سپیده دم بود...و خورشید تازه طلوع کرده بود.
غوغایی به پا بود...یکی از دخترها به آنها نزدیک شد و گفت: {بانوی من...}
مونیچا با تعجب گفت: {چه شده است لایا...؟!}
لایا تا خواست چیزی بگوید...ناگهان تیری شبیه به استخوان از سینه اش بیرون جهید و خون
سرخش بر روی آکاروس و مونیچا پاشید..
لایا با چشمانی ترسیده و نگران...در حالیکه به مونیچا خیره شده بود...بر زمین افتاد..
مونیچا با خشم اطراف را نگریست و گفت: {اینجا چه خبر است؟!}
یکدفعه در این لحظه...صدای نعره و جیغ عجیبی در فضا پیچیدن گرفت...نعره ای که از
آسمان می آمد..
آن دو به آسمان نگریستند..
پرنده ای غول پیکر...شبیه به یک سایه ی عظیم در حال پرواز بر روی بالای دهکده
بود...پرنده ای عظیم الجثه با چهار بال پهن...و دوپای پنجه دار بزرگ...و از همه عجیب تر
سه سر گریح که شبیه به سر اژدهاها بود..
و آن پرنده غول پیکر...به رنگ خاکستری بود...که با شیهه و نعره های وحشتناکی...به
دهکده نگاه میکرد..
همه از ترس پنهان شده بودند...و هیچکس در دهکده دیده نمیشد.



آکاروس با چشمانی تعجب زده... گفت: {آن دیگر چیست؟!}
در همین موقع پرنده متوجه آن دو شد... و به سوی زمین شتافت...
مونیچا با حالتی عصبی گفت: {دازار!... فرار کن آکاروس... فرار کن!}
سپس به سمتی دوید و در گوشه ای پنهان شد...
اما آکاروس در همان نقطه ایستاده بود...
ناگهان پرنده با شدتی عجیب بر روی زمین فرود آمد... و در مقابل او بر زمین نشست... و
بالهای خود را بست... و نعره ای وحشتناک کشید...
هیولایی عظیم... با سه سر کریح که هر کدام شبیه به هم... با چشمانی به رنگ زرد و گوشهایی
بلند و نوک تیز... بدنی پر مو همانند پوست خرس... پاهایی بلند و زانو دار... با پنجه هایی شبیه
به پنجه های حیوانات درنده... و یک دم بلند و نازک که در انتهای آن... تیغ هایی استخوانی
شبیه به تیر کمان... وجود داشت... با دوبال بزرگ پرداز در پشت... و دو بال بدون پر
استخوانی در قسمت عقب پشتش...
آکاروس از دیدن چنین هیولایی در مقابلش... حیرت زده شده بود...
دازار...!...

ناگهان هر سه سر... که هیچکدام صدای شبیه به هم نداشتند (یکی شبیه شیهه ی اسب... دومی
شبیه جیغ بلند... و سومی شبیه به نعره ی خرس) به سمت آکاروس فریاد زدند...
در همین موقع جیلیس که در پشت کُنده ی درختی سنگر گرفته بود... گفت: {آکاروس... بیا
اینجا...}



آکاروس نگاهی به او و خولوز کرد و بعد دوباره به آن هیولا نگریست و گفت: {نه... شما فرار کنید... من میخواهم شانسم را امتحان کنم.... اگر از مقابل این فرار کنیم... یعنی ترس را قبول کرده ایم.... اما من اینگونه نیستم...}

سپس در مقابل دازار جبهه گرفت و بعد شمشیر و عصا را در دستانش محکم کرد و گفت: {خب... بیا ببینم چقدر زور داری!...}

دازار با قدمهایی آرام... به سمت آکاروس حرکت کرد...

در این حال خولوز که از حماقت او ناراحت بود... از پشت سنگر بیرون جهید و در کنار او ایستاد و گفت: {عصا را بده به من...}

آکاروس که از حمایت او خوشش آمده بود... عصا را به او داد... و دوتایی در مقابل او ایستادند...

دازار نعره ای کشید...

جیلیس هم چوب دستی نامرئی خود را بر دست گرفت و آمد و در کنار آن دو ایستاد...

مونپا چون شجاعت آنها را دید... کمی در فکر فرو رفت... و بعد نگاهی به دخترهای ترسیده اش انداخت و سپس بلند شد و گفت: {تنبلی و فرار دیگر بس است.... دخترها میخواهم چند درس به شما یاد بدهم.. اولین درس... شجاعت در نبرد...}

بعد چوب دستی خود را تکانی داد و یکدفعه در دست همه چوب دستی و جاروی پرنده ظاهر شد....

مونپا گفت: {وقت نبرد است!}

هر عجزه ای که سلاح خود را میدید با خوشحالی سوار جاروی پرنده اش میشد و به سوی آسمان میشتافت...



دازار که از دیدن آن همه عجوزه سوار بر جارو کلافه شده بود... یکدفعه با شتابی عجیب به سمت آکاروس دویدن گرفت...

در همین حال خولوز عصا را به سمت او گرفت و گفت: {شاربدن روساد!}

نوری طلایی از عصا بیرون جهید و با سر وسطی برخورد کرد... شدت جادو به قدری بود که هم خولوز و هم دازار را به سمتی پرتاب کرد...

دازار برخاست و شیهه ای عجیب زد و دوباره به سمت آکاروس شتافت...

جیلیس گفت: {لایلود یادر}

و بعد چوبدستی را به سمت هیولا تکان داد... ناگهان گردِ صورتی رنگی در فضا پیچیدن گرفت... و یکدفعه همه جا به صورت آهسته وار در آمد...

جیلیس خطاب به آکاروس گفت: {بیست ثانیه وقت داری... حمله کن!}

آکاروس بدون فوت وقت با شمشیری عریان به سمت هیولا دوید....

بعد با جهشی بلند... ضربه ای زد و ناگهان یکی از سرهای هیولا با ناله ای هزین بر زمین افتاد... اما زمان تمام شد و جیلیس با خستگی بر زمین زانو زد... هیولا از آهستگی در آمد و با خشم ضربه ای محکم بر پهلوی آکاروس وارد کرد...

آکاروس با احساس دردی شدید محکم بر زمین افتاد... و هیولا با حرکتی سریع به سمت او شتافت...

چشمان نگران جیلیس و خولوز... در هیولا و آکاروس بود...

که ناگهان هیولا با شتابی سخت... به کناری افتاد...

در همین حال... مارِ عظیم الجثه ی سپید رنگ در مقابل پرنده... حالت حمله گرفت...



خولوز با تعجب گفت: {و گیم!؟}

آکاروس که تازه متوجه اوضاع شده بود... با تعجب گفت: {دایی لاموس...!...}

مار غول پیکر نگاهی به او انداخت و تعظیمی کرد... سپس به سمت دازار یورش برد...

هیولا نیز به سمت او حمله کرد..

ناگهان جنگ عجیب و عظیمی در بین دو هیولا اتفاق افتاد...

مونپا از فرصت استفاده کرد... و آکاروس را از میدان برداشت... سپس جاروی پرنده اش را

به او برگرداند و گفت: {باید برویم... این دو بهتر است با هم بجنگند...}

سپس با یک اشاره... دو جارو نیز برای خولوز و جیلیس ظاهر ساخت و گفت: {قبل از آن که در

اینجا کشته شوید... پرواز کنید...}

آکاروس گفت: {آن مار!...}

مونپا نگاهی عجیب به آن کرد و گفت: {آن هم یک هیولا است...}

سپس سوار بر جارو شد و صحنه را ترک کرد...

خولوز و جیلیس هم از صحنه نبرد ویران کننده دور شدند...

آکاروس به زحمت بلند شد و سوار بر جارو شد... بعد در حالی که به مار زخمی نگاه

میکرد... از آنجا پرواز کرد...

اما... پرنده که فقط به دنبال آکاروس بود... تا دید او در حال دور شدن است... خواست پرواز

کند... که ناگهان مار زخمی شده با دهان پای او را گرفت...

دازار نگاهی خشم گین به مار انداخت... و یکدفعه با پای دیگرش سر مار را بر زمین کوبید... و

با چند ضربه ی دیگر... از مرگ او مطمئن شد...



سپس بالهایش را باز کرد... و به سمت آسمان شتافت!

آکاروس تعادل خود را حفظ کرد... و در میان عجزه ها.. در کنار خولوز و جیلیس ایستاد... پرواز دسته جمعی بی نظمی بود...

ناگهان دازار با نعره ای عجیب... از زمین بلند شد...

مونپا گفت: {آه لعنتی... دخترها.. متفرق شوید...}

سپس عجزه ها با جیغ ها ی عجیبی از یک دیگر باز شدند... و هر کدام به سمتی شتافتند... جیلیس نگاهی به آکاروس انداخت... آکاروس با علامت سر گفت: {هر چه میگوید انجام دهید...}

جیلیس و خولوز از هم جدا شدند...

و یکدفعه آکاروس دوری زد و به سمت هیولا شتافت...

خولوز با نگرانی گفت: {دیوانگی نکن آکاروس...}

اما آکاروس شمشیرش را به حالت افقی گرفته... و سرعت خود را بیشتر کرد...

دازار با نعره و جیغی شدید... بالهای خود را بست و با آخرین سرعت به سمت او شتافت...

ناگهان وقتی به هم رسیدند...

دازار در مقابل او ایستاد و هر چهار بال خود را باز کرد... و بعد با ضربه ی پنجه خود... آکاروس را قبل از آن که بتواند کاری انجام دهد... در هوا زد...

یکدفعه نوری شدید با هیولا برخورد کرد... و او را به عقب کشاند...

مونپا قبل از آن که آکاروس بر زمین بیفتد... او را در هوا گرفت...



در همین حال... همه جادوگرها یک پارچه به سمت هیولا چرخیدند... و او را در هوا... در میان دایره ای بزرگ از جادو... احاطه کردند...

مونیچا... در حالی که جسم بیهوش آکاروس را در دست داشت... در وسط دوستانش ایستاد و با چشمانی خشمگین گفت: {دخترها... همه با هم... جادوی رت...}

همه یک پارچه چوب دستی خود را به سمت او گرفتند...

هیولا با حالتی کلافه و گیج در میان آنها پر میزد... و نمیدانست چه کار کند...

یکدفعه همه با هم یکصدا فریاد زدند...: {دورادو رت...}

ناگهان از هر چوبدستی نیرویی سرخ رنگ بیرون جهید...

و بعد با برخورد آن جادوها با هیولا... نیروی بمب مانندی پدیدار شد... و در همین حال... هیولا مثل بسته ای خون... در هوا منفجر شد... و بر زمین سقوط کرد...

بعد از آن... جیلیس و خولوز با نگرانی به سمت مونیچا رفتند...

آنها با چشمانی نگران... بر زمین فرود آمدند...

آکاروس نفس نمیکشید!...

صدای آواز زنی در مکان پیچیده میشد...

صدایی زیبا و دلنشین که اینگونه میخواند: {در هوای سرد و طوفانی... چشم ها گریه میکنند... دست ها میمیرند... اسبها سرفه میکنند... نه میگذارم سایه ها تو را بگیرند... نه میگذارم سوار بر اسبها شوی... تو برای من زاده شده ای... برای منی که بدون تو، میمیرد!}

سپس خنده ای کرد و با همان صدای زنانه اش گفت: {کالیاز... چشمانت را باز کن...! کالیاز...!}



چیزا با تعجبی عجیب وارد قصر سای لاد شد... کسی در آنجا نبود... سکوت... سکوت را فرا میخوانند... حتی صدای راه رفتن آرام او نیز شنیده نمیشد...

چیزا با تعجب اطراف را نگریست و بعد با گفتن: {کسی اینجا نیست؟!} سکوت را در هم شکست... صدای او در قصر اگو میگرفت...

در همین حال... صدای قهقهه ی تمسخر آمیزی... که در پشت مجسمه بزرگ طلایی شروع شد... توجه او را جلب کرد...

چیزا با تعجب به آنجا رفت... و صحنه ای را که میدید... باور نمیکرد... سای لاد بیهوش و خون آلود بر زمین افتاده و چیمال در حالی که چهره اش خونین بود... به آن میخندید...!

چیزا با تعجب گفت: {اینجا چه خبر است?!}

چیمال با دماغی شکسته نگاهی به او انداخت و گفت: {قصه اش طولانیست!... چیزی نیست...! فقط یک دعوا در بین دو برادر بود...!}

بعد دوباره خندید...

چیزا که نگران شده بود در کنار او نشست و گفت: {منظورت را نمیفهمم... بگذار نگاهی بیندازم...}

بعد تا خواست او را معاینه کند... با دست مانع شد و گفت: {اول ببین او زنده است یا نه!... پیر احمق!}

چیزا نگاهی به جثه شبیه به چیمال سای لاد انداخت و با تعجب گفت: {او زنده است... اما نمیفهمم باز... او هم یک ویراب است!... مثل تو؟!}



چیمال که به برادرش نگاه میکرد... با حالتی عصبی گفت: {بود... هه!... اما خیلی وقت است که جزو ما نیست!... حال برو دوستانمان را پیدا کن... این مکان غیر قابل پیش بینی و عبور است... اما آن غول احمق... میتواند کمکمان کند...}

چیزا گفت: {آکور!؟}

چیمال به سختی و با کمک دیوار مجسمه خود را از زمین بلند کرد و گفت: {آری... فری یاک قبلا در موردش به من گفته بود... حال برو... تا این پیر خرفت بیدار نشده!...}



چیزا نگاهی به اطراف انداخت و با عجله از آن جا دور شد...



در همین موقع کادون با حالتی گیج از مهمانسرا بیرون آمد... کالیاز در آنجا منتظر او نشسته بود...

کادون با حالتی منگ بر او تکیه داد و گفت: {میدانی... شراب های اینجا... بهتر از مال ماست....}

کالیاز لبخندی زد و او را با خود برد... در بین راه بود که کادون دوباره گفت: {او را دوست داری؟!}

کالیاز با تعجب گفت: {چی؟!}

کادون گفت: {میدانم... او واقعا دوست داشتنی است!... با آن نگاهش... کدام مرد میتواند در مقابل نگاه جادوئی اش دوام بیاورد؟!}

کالیاز گفت: {کادون تو چرا زیاده روی کرده ای؟!}

در همین حال... چیزی با عجله و دوان دوان از راه رسید و در مقابل آنها ایستاد... و گفت: {عجله کنید... به سمت قصر میرویم... چیمال!}

کالیاز گفت: {چه میگوی؟!.. چیمال چه شده است؟!}

کادون با حال زارش گفت: {به احتمال زیاد... تو در دسر افتاده است!...}

چیزا با تعجب به کادون نگریست و گفت: {این چرا اینگونه است؟!}

کالیاز او را در همان حال رها کرد... و کادون محکم بر زمین افتاد..

کالیاز گفت: {برویم...}

سپس با هم به سمت قصر شتافتند..

کادون هم که بر زمین افتاده بود... گفت: {آری شما بروید... من نیز خواهم آمدم....}



بعد از کمی به قصر رسیدند... و چیزیا به سمت دروازه حرکت کرد... اما کالیاژ ایستاد...
در مقابل غول... با حالتی خیره... ایستاده بود...
چیزا دوباره به او نزدیک شد و گفت: {وقت نداریم...!!}
کالیاژ نگاهی به اطراف انداخت... هیچکس... حتی یک سرباز هم در آنجا نبود... با تعجب
گفت: {اینجا چه خبر است... سربازان کجا هستند...؟!}
در این لحظه... آکور... با نگاهی عجیب تر از یک نگاه... به کالیاژ نگریست... به طوری که
توجه کالیاژ نیز به نگاه او جلب شد... چیزا از این نگاه عجیب آنها... کمی تعجب زده شد...
ناگهان صدای قهقهه ای بلند... در کل شهر پیچیدن گرفت...
در این حال... نور طلایی رنگی از تابش آتش... بر روی صفحه ای بزرگ و عجیب از زمرد
افتاد... که در آن... تصویری عظیم از سای لاد افتاده بود!
کالیاژ و چیزا... و حتی آکور با تعجب به آن تصویر نگریستند... و سای لاد... قهقهه ای بلند
سر داد...
سای لاد پس از خنده ای تمسخر آمیز گفت: {خب خب خب...! شما احمق ها واقعا فکر
کردید که میتوانید مرا فریب دهید...؟!... من از شما پذیرایی کردم و مکانی برای عشق بازی
و خوابیدن دادم... آن وقت!...}
سپس تصویر بیهوش چیمال را به آنها نشان داد و گفت: {شما با این برادر احمقم... سعی کردید
به حریم من تجاوز کنید... آکور مال من است... هیچکس حق ندارد به آن نزدیک شود...}
کالیاژ با تعجب گفت: {اینجا چه خبر است!؟}
در همین حال به فرمان سای لاد... هزاران کوتوله سلاح به دست... اطراف آن دو را فرا
گرفتند...



چیزا گفت: {هیچکس تا به حال نتوانسته از اینجا خارج شود... حتی خود کوتوله ها هم نمیدانند که راه خروج به آنسوی کوه کجاست!... اما این غول بی شاخ و دم... یک غریزه طبیعی دارد که میتواند از هر مکان لاعبوری... راه خروج را پیدا کند...}

کالیاژ که کمی گیج شده بود با تعجب به آکور نگریست...

ستی لاد خنده ای کرد و گفت: {من اول او را پیدا کردم... من...}

کالیتز حرف او را قطع کرد و با کمی حالت عصبی گفت: {تو تا این مدت ما را فریب می دادی؟!... هه}

سای لاد با چهره ای خشمگین شده و صدایی جدی گفت: {کوتوله ها... آنها را دستگیر کنید!}

کوتوله ها با فرمان او... به آرتمی به آنها نزدیک و نزدیکتر شدند...

و در حالی که محاصره تنگ تر میشد... و خنده های اعصاب خرد کن سای لاد بیشتر میشد... کالیاژ گفت: {ببینید... ما نمیخواهیم کسی از شما آسیب ببیند... ما با هیولاهایی بدتر از شما جنگیدیم... و حالا هم اینجا... کاری نکنید که بعدا پشیمان شوید...}

ناگهان در این حرفها بودند که یکدفعه انفجاری شدید در وسط حلقه اتفاق افتاد... و کوتوله های زیادی در اطراف پخش و پلا شدند... همه توجه ها... به باعث آن اتفاق جلب شد...

کادون در حالی که سنگ سرخ رنگی را در دست گرفته بود... با تفجب گفت: {عجب چیزی است...!... باید از این سنگها با خودمان داشته باشیم...}

در این لحظه که دیگر کوتوله ها خشمگین تر شده بودند... حمله ای همه جانبه به سمت آنها انجام دادند..

چیزا تیر و کمان بلورین خود را برکشید و گفت: {فکر کنم از حرفهای متمدنانه دیگر گذشت...}



کالیاز سریعا کمان او را پایین آورد و گفت: {نه فقط دفاع...}

سپس به سمتی دوید... چیزی را هم به سویی دیگر...

کادون هم تا خواست دست به سلاح شود.. کالیاز با صدایی بلند گفت: {نه کادون.... فقط بدو....}

کادون که میخواست درگیر شود.... با حرف کالیاز آهی کشید و شروع به فرار از چنگ کوتوله ها کرد...

هر کدام به سمتی می دویدند... که یکدفعه... کادون نگاهی به کل ماجرا انداخت... همه کوتوله ها در یک مکان جمع شده بودند... سپس نگاهی دیگر... به طناب بزرگ و طویلی که در گوشه شهر افتاده بود... انداخت....

بعد نگاهی دیگر به چیزی انداخت....



به سرعت رعت و طناب را برداشت...



سپس چیزی را خبر کرد وفت: {حالا وقت کار گروهی است!}
بعد یک سر طناب را به چیزی داد... و یک سمت دیگر را خودش گرفت....



بعد شروع به دویدن به دور جمع کوتوله ها کردند...انقدر سریع می دویدند که خفت بار از کالیاز عبور کردند...

کالیاز تا آنها را دید...از خستگی کناری ایستاد و فقط به تماشا نشست...

چیزا و کادون با خوشحالی عجیبی به دور کوتوله ها می چرخیدند...

که ناگهان سرعت چیزا به قدری افزایش یافت که حتی کادون هم نتوانست در مقابل او بماند....

و طولی نکشید که همه کوتوله ها در بند طناب...در وسط شهر بر زمین نشستند...

چیزا که از سرعت خود کمی ترسیده بود...با از دست دادن تعادل محکم به دیوار برخورد کرد...

کادون که از این اتفاق کمی خوشحال به نظر میرسید ایستاد...

کالیاز با تعجب و نگرانی به سمت چیزا دوید...

اما وقتی رسید...چیزا با خنده هایی از روی شادی...گفت: {نگران نباش...من چیزیم نشده...}

سپس با کمک کالیاز...از جا برخاست...

سپس نگاهی به کار خود انداختند...همه کوتوله ها در بند شده بودند...

کالیاز گفت: {که کار گروهی هان!}

سپس نگاهی به چیزا انداخت که در چشمانش هیجان موج میزد...بعد خنده ای کرد و چیزا هم از خنده او...لبخندی زد...



در این لحظه...سای لا با عصبانیت گفت: {نه نه نه...این درست نیست....کوتوله های احمق...باید خودم دست به کار شوم...}

بعد از مقابل صفحه کناری رفت.....

سای لاد از قصرش بیرون آمد و در مقابل آنها ایستاد...

کالیاز گفت: {ما با تو هیچ جنگی نداریم...}

چیزا گفت: {چیمال را به ما بده...ما از این جا میرویم}

سای لاد با حالتی شوخ مانند گفت: {هه...از اینجا بروید؟!...چیمال را که میخواهید؟!}

بعد با یک حرکت دست...کالیاز را به گوشه ای پرتاب کرد...

چیزا تا خواست کاری بکند...با یک حرکت دست دیگر سای لاد...او نیز به گوشه ای پرتاب شد...

کادون نگاهی به آن دو انداخت و گفت: {عجب!}

سای لاد گفت: {جناب کادون...با تمام احتراماتی که به شما قائل هستم...}

بعد با یک حرکت دست دیگر..او را نیز به گوشه ای پرتاب کرد و گفت: {این غول مال من است!...}

در همین موقع...آکور که ساکت نشسته و فقط به ماجرا نگاه میکرد...آهسته و در زیر لب گفت: {من مال هیچکس نیستم!}

سای لاد گفت: {تو چه گفتی...من نشنیدم غول احمق!}

آکور مشتایش را بر هم پیچید و بعد نگاهی به سای لاد انداخت و با چهره ای خشمگین گفت: {از این کلمه متنفرم...من مال هیچکس نیستم!}



بعد بلند شد... سرش به سقف غار برخورد کرد...

سای لاد که از هیبت و خشم او کمی ترسیده بود... کمی عقب رفت... و گفت: {باشه باشه... من که چیزی نگفتم!}

در همین حال کالیاز و چیزا از جا برخاستند...

کادون هم که تازه به خود آمده بود... از جا بلند شد و گفت: {این دیگر چه بود..؟!}

در همین حال... آکور با یک حرکت... زنجیرها را پاره کرد و گفت: {من مال کسی نیستم...}

سای لاد تا خواست فرار کند... یکدفعه بر روی هوا معلق شد... و در حالی که تلو تلو میخورد... گفت: {مرا رها کن... مرا رها کن...}

در همین لحظه... چیمال با حالی زار... در حالیکه با دست راست خود جادویش را انجام میداد... از قصر بیرون آمد...

سای لاد تا او را دید... لبخندی از روی نگرانی زد و گفت: {باشه باشه... شما پیروز شدید... من دیگر کاری نمیکنم... حال مرا بر زمین بگذار... برادر...}

چیمال که چهره عبوسی داشت... گفت: {من دیگر برادری مثل تو ندارم... این هم تلافی کارهایت... سای لاد احمق!}

بعد با یک حرکت... او را محکم به دیوار چپاند...

سای لاد بیهوش بر زمین افتاد... کالیاز... چیزا و کادون از دیدن دوباره او... خوشحال شده و به دورش حلقه زدند...

چیمال نگاهی به آکور انداخت و گفت: {دوستان با عضو جدید آشنا شوید... آکور... از سرزمین دوخوداس... و حالا به قدر کافی وقت هدر داده ایم... باید از اینجا برویم...}

بعد نگاهی به جمع انداخت که با تعجب به آکور نگاه میکردند...



آکور با چشمانی متعجب گفت: {من هم میخواهم با شما بیایم...}
کالیاز با لبخندی دلنشین گفت: {خوش آمدی به جمع ما... آکور عزیز...}
کادون که بر هیبت او خیره شده بود... گفت: {...خدایان بر ما رحم کنند...}
چیزا خندید و با سرعتی عجیب رفت و بر بالای شانه آکور ایستاد و گفت: {خب... چه کسی
میخواهد غول سواری کند؟!}
بعد همه خندیدند...

چیمال... به کنجی از غار رفت و الماسی از جیبش در آورد و به دیواره غار چسباند و
گفت: {این هم از کلید!}

ناگهان زمین لرزه ای به وجود آمد و دروازه ای سنگی... به سمت تونلی بزرگ باز شد...
همه شگفت زده شدند... کالیاز در دهانه ی تونل ایستاد و با تعجب گفت: {واااا... این همانند
خوابی هست که قبلا دیده ام!}

چیمال با یک بشکن... بر روی شانه ی آکور فرود آمد و گفت: {خب... وقت حرکت
است... آکور... از غریزه ات استفاده کن..}

آکور... نگاهی به تونل انداخت... ناگهان چشمان آبی اش گشاد شدند... و یکدفعه تمام راه پر
پیچ و خم تونل... در مقابل چشمانش قرار گرفت... بعد با تعجب گفت: {من میبینم... راه خروج
را!}

بعد شروع به حرکت کرد...

در همین حال کالیاز ایستاد و گفت: {فکر کنم چیزی را فراموش کرده ایم!}
چیمال خنده ای کرد و یک دفعه با یک بشکن... آنتار (اسب کالیاز) و آن یکی اسب را ظاهر
ساخت و گفت: {آری تقریبا یادم رفته بود...}



آنتار تا کالیاژ را دید... شیهه ای کرد و بر روی دوپا ایستاد... کالیاژ نیز با خوشحالی او را نوازش کرد و آرام نمود و گفت: {میدانم... من هم دلم برای تگ شده بود...}
سپس با یک حرکت سوار بر او شد... و خطاب به کادون که هنوز گیج مانده بود گفت: {تو هم سوار آن یکی شو...}
کادون نگاهی به آن اسب دیگر انداخت و گفت: {من تا به حال سوار اسب نشده ام...}
کالیاژ گفت: {واقعا؟!... پس در سرزمینت با چه سفر میکردی؟!}
چیزا خندید و گفت: {با گراز...}



کادون با یک حرکت سوار اسب شد و گفت: {همینم خوب است... حرکت کنیم...}

بعد نگاهی به کوتوله های در بند عصبانی انداخت و گفت: {از دیدنتان خوشحال شدم... کوتوله های احمق زیبا...}

سپس به یکی از آنها چشمکی زد...

سای لاد هم که تازه از بیهوشی در آمده بود... با حالتی منگ از جا برخاست و گفت: {امیدوارم به مقصد نرسید...}

کالیاز و دوستانش... با عضو جدید... وارد تونل شدند... بعد... به دنبال آکور... که اینک خوشحال بود... به سمت بیرون حرکت کردند.....

بعد از رفتن آنها... سای لاد بند طناب را باز کرد و گفت: {بلند شوید احمق ها... دیگر تمام شد... میتوانید به کارهای خود برسید...}

کوتوله ها که از دست او ناراحت و عصبانی بودند... هر کدام با چهره ای عبوس... در حالی که میگفتند: {کوتوله خرفت...} یا: {ویراب بدبخت...}

به خانه هایشان برگشتند...

سای لاد که در میان انبوهی از بی توجهی تنها مانده بود... با چشمانی نگران و ناراحت گفت: {این جواب خوبی های من نبوده...!}

ناگهان در میان تاریکی مطلق... یک چشم بزرگ و سفید باز شد... چشمی که سیاهی مردمک نداشت....

بعد صدایی عجیب و ترسناکی در فضا پیچید: {مانجیلا... مانجیلا... اکنون زمان خواب نیست... برخیز... مانجیلا...}

بعد صدای عصفناک و گوش خراشی در مکان پیچید.....



همه چیز در تاریکی فرو رفت....

ناگهان تیری در سیلِ دایره شکلِ آویزانی فرو رفت... و آن سیلِ دایره ای چند بار پس از تلو تلو خوردن ایستاد... سه تا دایره حلقوی رنگی بر روی آن وجود داشت... که تیر درست در وسطِ خالِ سیاهِ آن فرو رفته بود...

در همین موقع چیزا که در حدود ششصد متری اُن ایستاده بود... با لبخندی کمانِ سلطنتیِ نشانش را کنار کشید و از آن فاصله دور که سیل را به خوبی میدید؛ با خود گفت: {اینجا نزدیک بود... باید دورتر بروم...}

یک دفعه در همین حال صدای دست زدن و تشویق کسی در پشت سرش... تو جه او را جلب کرد...

در همین حال کادون در حالی که برای او دست میزد... گفت: {میبینم در زمانی که من نبودم... پیشرفت خوبی داشتی!}

چیزا با شنیدن صدای آشنای او... با هیجان و لبخند خاصی به سمت او چرخید...

کادون هم با دیدن چهره ی آراسته و زیبای او... از ته دل لبخندی زد...

چیزا به سرعت به سمت او دوید... و یکدفعه او را در آغوش کشید....

کادون که از کار چیزا تعجب کرده بود (البته خوشی هم آمده بود) گفت: {هی دختر آروم..}

چیزا با همان لبخند زیبایش نگاهی به چهره ی سفید او انداخت و گفت: {خوشحالم میبینمت دوباره!}

کادون نگاهی به اطراف انداخت... مکان سرسبز و دلنشینی بود ... با یک تک درخت در وسط چمن زاری بزرگ... که از آن هم سیلِ دایره ای آویزان بود...



بعد گفت {اینجا... جای خوبی برای تمرین است... مزاحمت نمیشوم.... به تمرینت ادامه بده... در قصر منتظرت میمانم}

چیزا گفت: {نه... مزاحم نیستی... از وقتی رفتی داشتم روز شماری میکردم که دوباره ببینمت...}

کادون نگاهی به چشمان زیبای او انداخت و گفت: {ممنونم از انتظارت... و راستی...!.... تبریک میگم... بابت ازدواج!}

چیزا خنده ای کرد و تا خواست چیزی بگوید... موتاک از پشت سر کادون گفت: {بخشید!..!} کادون و چیزا هر دو به او نگاه کردند... موتاک با تعجبی همراه لبخند به جمع آنها پیوست... موتاک در حالیکه کادون را برانداز میکرد... خطاب به چیزا گفت: {میشه ایشونو معرفی کنی!؟}

کادون گفت: {من میروم...}

سپس بدون هیچ کلمه و حرکت اضافی از جمع آنها جدا شد و راه خود را به سمت قصر ادامه داد...

چیزا و موتاک که از کار او تعجب زده شده بودند... با تعجب به دور شدن او نگاه کردند...

بعد موتاک خنده ای کرد و گفت: {ایشان که بودند!؟}

چیزا گفت: {استاد هنرهای جنگی من... و یک دوست قدیمی!}

موتاک نگاهی به چهره ی زیبای او انداخت و با تعجب گفت: {بیخیال.... بگو ببینم...!... امروز چه زیبا شده ای!...}

چیزا با لبخندی که صورتش را گل انداخته نشان میداد... به او نگریست و گفت: {چرا دیر آمدی!...!...}



موتاک لبخندی زد و گفت: {از دور تماشايت ميکردم... نميخواستم مزاحم تمرينت شوم...}
چيزا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {خب... برويم به باغ!}
بعد به راه افتاد...

موتاک هم به دنبال او حرکت کرد..

شانه به شانه در حال حرکت بودند که موتاک گفت: {کمی از خودت بگو...}
چيزا گفت: {من چيز زيادی برای گفتن ندارم... همينگونه که مي بينی... هستم...}
موتاک لبخندی زد گفت: {من نيز مثل تو هستم...}

آنها همانگونه که راه ميرفتند... به محوطه باغ عظيم سلطنتی رسيدند...

موتاک ايستاد و به تک درخت وسط ميدان نگاه کرد و گفت: {آن درخت...! چقدر شبیه به
علامت پيشانی تو هست...!}

چيزا لبخندی زد و بعد با سرعتی عجيب رفت و در کنار آن ايستاد...

موتاک هم با لبخندی به کنار او رفت...

چيزا با لبخندی بر لب در حالی که درخت را نوازش ميکرد... گفت: {این... درخت پیری است
که من در کنار آن به دنيا آمده ام... مادرم وقتی از دست اژدها ها فرار ميکرد... مرا در اینجا
به دنيا آورد... این درخت به نوعی بسته به جان من است... اگر روزی قطع شود... یا
بمیرد... من نيز ميميرم...}

در همین حرفها بود که يکدفعه صدای بلند صورهای عظيم الجثه ی بالای قصر به صدا در
آمدند...

موتاک و چيزا با تعجب به قصر نگريستند...



موتاک گفت: {این دیگر چه بود؟!}

چیزا با تعجب و نگرانی گفت: {صدای شیپور آماده باش است...!!}

بعد به سمت قصر دوید... موتاک نیز به دنبال او حرکت کرد...

اوضاع تالار به هم ریخته شده بود... هر کسی با آشفتگی و پریشانی به سمتی میدوید..

چیزا یکی از سربازان را گرفت و گفت: {چه شده است?!}

سرباز گفت: {فیناز... با ارتشی از جاباتان های وحشی به شهر حمله کرده است!!}

چیزا گفت: {جاباتان?!}

موتاک با عصبانیت گفت: {یعنی چه!... پس نگهبانان دروازه کدام گوری بودند...?!}

سرباز با ترسی در چشمانش گفت: {نمیدانم... اما غافلگیر شده ایم... جاباتان ها هر کسی را بگیرند... زنده زنده میخورند... شما هم بهتر است فرار کنید...}

و بعد به راه خود ادامه داد...

چیزا با نگرانی در چشمان موتاک خیره شد و گفت: {پدر و مادرم!...}

موتاک با دست بازوهای او را گرفت و گفت: {پدرت جنگجوی بزرگی است... میتواند از تو و مادرت محافظت کند... تو برو پیدایشان کن... من نیز میروم بینم وضعیت چگونه است...}

در همین حال صدای شیپورهای بزرگ دوباره در آمد...

چیزا با تعجب گفت: {حتما اوضاع خیلی خراب است...}

و یکدفعه با سرعتی همانند سرعت صدا... رفت و بر روی پشت بام ایستاد... و نگاهی به شهر انداخت...



شهر چوبی و زیبای ایگارت در زیر هجوم جن های کوچک و گوشتخوار سبز رنگ... به ویرانه ای بزرگ تبدیل شده بود... دود از هر نقطه ی شهر بلند میشد... و آتشیهای بزرگی دیده میشد...

چیزا که از منظره ای که میدید بسیار ناراحت و نگران زده بود... با خود گفت: {خدایان بر ما رحم کنند...}

در همین حال صدای پیرمردی از پشت سرش گفت: {هه... خدایان !!؟}

چیزا نگاهی به او انداخت... شاه ایغن در آنجا ایستاده بود... چیزا با تعجب تعظیمی کرد و گفت: {پادشاه!}

ایغن با لبخندی جلو آمد و گفت: {دیگر به من نگو پادشاه... من پدر بزرگتم... و این که میبینی... جای تعجبی ندارد... شاید دوران حکومت ما تمام شده است..}

چیزا با تعجب ادامه داد: {تمام شده است؟!... به چه قیمتی...؟!... کشته شدن بی گناهان... خدایان...}

ایغن با تنفر گفت: {دیگر نمیخواهم چیزی در مورد خدایان بشنوم....}

چیزا گفت: {اما...}

ایغن جلو آمد و با دست شهر را نشان داد... و ادامه داد: {وقتی این شهر ساخته میشد... من جوان بودم... همه با کمک هم اینجا را میساختند... آن موقع خدایان را شکر میکردم که کمک میکنند تا این شهر ساخته شود... در حالی که میدانستم کسی از آن بی مصرف ها کمکی نمیکند... فقط خودمان بودیم و یک عالمه دستاورد... حالا هم که این شهر نابود میشود... آن خدایان کجایند... چرا نمی آیند تا بیگناهان را نجات دهند... پس...}

{یا کسی بیگناه نیست... یا آنها وجود ندارند....}



چیزا که نمیدانست او چه میگوید با تعجب گفت: {حال چکار کنیم... شهر نابود میشود... پدر و مادرم کجاست...؟!}

ایغن دوباره نگاهی به چیزا انداخت و با لبخند گفت: {آنها در مکان امنی هستند... اما تو... سرنوشت دیگری در انتظار تو است...}

چیزا که حواسش به شهر بود... با حالت تعجب زده گفت: {چه گفتی؟!}

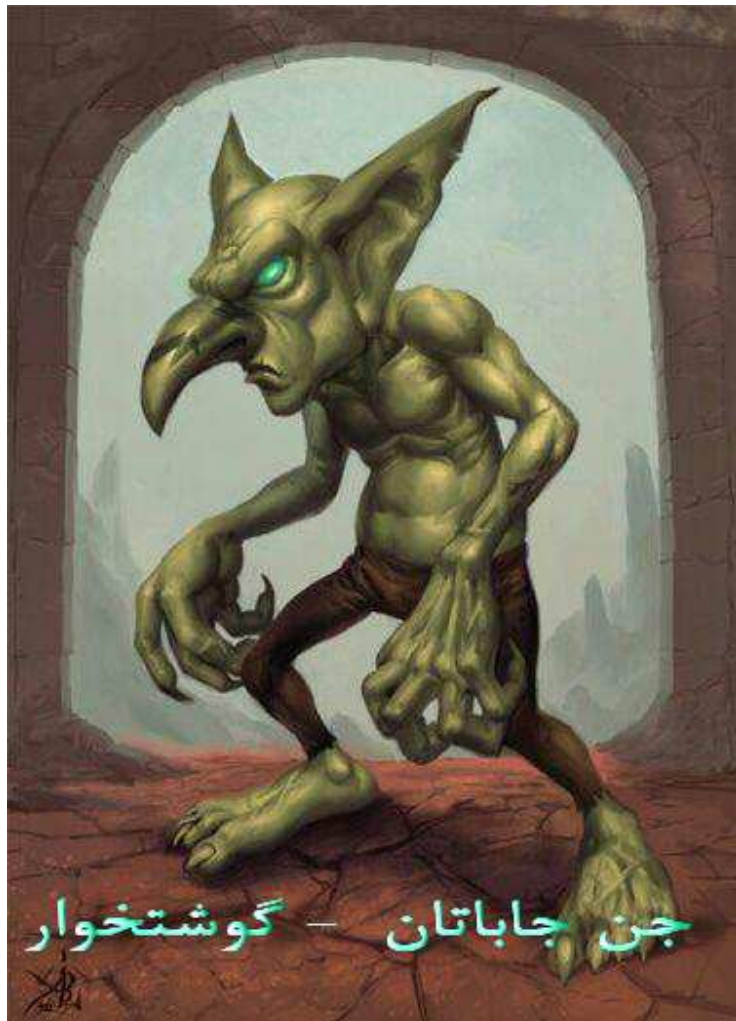
اما صدایی نشنید... وقتی نگاه کرد... کسی در آنجا نبود... چیزا نگاهی به اطراف انداخت... چیزی به جز یک شیپور عظیم الجثه ی سیاه رنگ... چیزی در آنجا وجود نداشت...

چیزا تعجب زده شد... و بعد با همان سرعت قبل دوباره به تالار برگشت... اما مواتاک نیز در سر جایش نبود.....

چیزا با سرعت خود را به حیاط قصر رساند... کسی در حیاط نبود... همه فرار کرده و پنهان شده بودند...

نگران زده شد...

در همین حال ناگهان یکی از جاباتان ها (جن کوچک گوش دراز سبز رنگی بود که هیچ لباسی به جز یک شلوارک کهنه و شمشیری کوچک در دست... بر تن نداشت... و صدای عجیبی از خود سر میداد... گویی به زبانی حرف میزد که چیزا متوجه نمیشد) از بالای دیوار بزرگ قصر بالا آمد و نگاهی به حیاط انداخت... بعد به دوستانش اشاره ای کرد و خودش نیز برای پایین آمدن آماده کرد... که یکدفعه متوجه حضور چیزا شد و با نگاهی عجیب او را نگریست... چیزا که تاکنون چنین چیزی ندیده بود... همانگونه مات و مبهوت بر سر جایش میخکوب شده بود...



آن جن تا فهمید چیزی حرکتی نمیکند... خنده ای زشت بر لب آورد... به طوری که تمام دندانهای تیز و خون آلودش نمایان شد... و بعد شروع به تقلا برای پایین آمدن از دیوار کرد تا بتواند چیزی را بگیرد...

چیزا خشمگین شد و بعد کمان تمرینی اش را که هنوز در دست داشت... برکشید و تیری در زه آن گذاشت و بلافاصله تیر را به سمت آن جن بدریخت پرتاب کرد... یکدفعه با برخورد تیر به پیشانی جن..



آن بد ترکیب با چشمانی تعجب زده در حالی که به رنگ طوسی تغییر رنگ میداد... از بالای دیوار به آن طرف افتاد...

و این درحالی بود که هزاران جن جاباتان در آن سوی دیوارهای قصر شاهد افتادن آن جن مرده بودند... در این لحظه شخصی با لباس و نقاب سیاه که شمشیری خون آلود در دست داشت... در پشت سر آن جن ها ایستاد و بعد با لهجه ای عجیب فریاد زد: {گو غو داوا یو بیما دوگ اریتااااا...}

با این کلمات... جن ها که با مرگ آن جن کمی ساکت شده بودند... دوباره هیجان زده شدند... و شروع به بالا رفتن از دیوارها کردند...

چیزا در آن سوی دیوار تیرهایش را از تیردان بیرون کشید... حدود ده عدد تیر داشت... با خونسردی کامل تیرها را بر زمین خاکی قصر فرو کرد و بر روی زانو بر زمین نشست... و دوباره تیری در زه کمان گذاشت و منتظر باقی جن ها ایستاد... سکوت همه جا را فرا گرفته بود...

ناگهان صداها جن جاباتان با صداها و فریادهای عجیب و غریب از بالای دیوار ها پدیدار آمدند...

چیزا که از دیدن آن همه جن تعجب زده و نگران شده بود... نگاهی به تیرها انداخت و نگاهی دیگر به جن ها... بعد با خود گفت: {تا آخرین نفس میجنگم...}

سپس شروع به تیر اندازی کرد... با هر تیر... دو یا سه جن را به سیخ میکشید... و هر جنی که کشته میشد از رنگ سبز به خاکستری یا همان طوسی تغییر رنگ میداد...

اما کار چیزا... به کجا ختم میشد؟!... با ده تیر... چند جن میتوانست بکشد... تا این که به آخرین تیر رسید... و این در حالی بود که جنها از دیوارها عبور کرده و به سمت او می دویدند... با شمشیرهایی برهنه ک فریادهایی عجیب (که شبیه به قار و قور شکم بود)



چیزا آخرین تیر را بر زه کمان گذاشت و بلند شد...یکه و تنها در مقابل سیل عظیمی از جنهای سبز.....

نمیدانست که چه شد....چگونه به اینجا ختم شد...چرا اینگونه شد...اما میدانست که در راه درستی کشتن خواهد شد...در راه دفاع از سرزمینش.....

کمان را کشید....تیر آماده پرتاب بود....چشمانش را بست....صدای هیاهوی جن ها در گوشهای نوک تیزش...انعکاس پیدا میکرد...ناگهان با سرازیر شدن قطره ای آب عرق از پیشانی اش...تیر را رها کرد...

اما یک تیر...چه کار میتواند بکند...فقط چند جن را ناکار کرد...در همین حال چیزا همانگونه که چشمانش را بسته بود...با لبخند وداعی...دستهایش را به سمت آسمان باز کرد...تا جسم بی دفاع او را جن ها تکه پاره کنند.....

اما همانگونه که در تاریکی چشمهایش پنهان شده بود...لحظه ها منتظر ماند...اما هیچ اتفاقی نیفتاد...با تعجب...آرام آرام چشمانش را باز کرد...همه جن ها تبدیل به جنازه هایی خاکستری رنگ شده بودن...

در همین حال...کادون گفت: {چیزایی که من میشناختم...اهل تسلیم شدن نبود!}

چیزا با تعجب و خوشحالی به او نگاه کرد...

کادون و موتاک هر دو در پشت سر او ایستاده و نگاه میکردند..

چیزا با تعجب گفت: {شما....کجا بودید...تا الان؟!}

بعد نگاهی به موتاک انداخت و گفت: {کجا رفتی؟!}

موتاک گفت: {تو کجا رفتی؟!.....من همه جا را به دنبال گشتم!}



در همین حال چیزی یاد آن سرعت فرا صوتش افتاد و خنده ای کرد...

کادون گفت: {بحث های عاشقانه را بگذارید برای بعد... الان هزاران جاباتان در پشت دیوارها منتظر کشته شدن هستند...}

بعد به راه افتاد... و همانگونه که از کنار چیزی عبور میکرد... پنجاه عدد تیر در تیردان او انداخت و گفت: {دفعه بعد که تیرهایت تمام شدند... فرار کن... مثل بز دلها منتظر مرگ نمان...}

سپس رفت...

موتاک آمد و در حالی که خون های سبز رنگ روی شمشیرش را با دستمالی سفید پاک میکرد... در مقابل چیزی ایستاد و گفت: {بهر است دیگر مرا گم نکنی... شاهزاده خانوم...}

و سپس به دنبال کادون به راه افتاد... چیزی که از رفتار پسرها خوشی نیامده بود... با چهره ای مات مانده ک بی حالت... با خود گفت: {واقعا!!!!!!}

سپس برگشت و به دنبال آنها... به سمت

دروازه ی قصر حرکت کرد.....

کادون با موتاک دروازه ها را باز کردند... و در سکوتی کامل بیرون آمدند... چیزی هم به آنها ملحق شد...

هر سه نگاهی به صف عظیم جن ها که در مقابل دروازه ایستاده بودند انداختند...

چیزی در حدود یکصد هزار جن گوشتخوار و سبز رنگ جاباتان... که نیمی از فضای شهر را اشغال کرده بودند...

کادون تیری در زه کمانش نهاد و گفت: {خب... بهتر است برای نبرد نهایی آماده شوید... فقط تا جایی که میتوانید بکشید و در آخر فرار کنید...}



چیزا نیز تیری گذاشت و گفت: {بله استاد...}

موتاک هم شمشیرش را آماده کرد...

کادون نگاهی به چهره مصمم چیزا انداخت و گفت: {بانوی من... یادت باشد اینجا میدان تمرین نیست... بعد از آنکه تیرها تمام شدند... فرار کن...}

چیزا هم نگاهی به او انداخت و گفت: {تو هم یادت باشد... که اینجا دیگر قالار پدربزرگم نیست... و من نیز بانو یا سرور تو نیستم...}

سپس هر دو خنده ای کردند...

در همین حال... آن نقاب دار... در حالی که دست میزد... از کناری آمد و در مقابل آنها ایستاد....

پس از اتمام تشویق... نگاهی به آن سه جنگجو انداخت و گفت: {خوب است... شجاعت را باید از شما یاد گرفت... سه نفر در مقابل صدها جن وحشی... مگر ایغن سربازی ندارد که یک دختر و دو احمق را برای جنگ با من فرستاده است....}

کادون به آرامی گفت: {او فیناز هست... فرمانده جن ها... آرامش خود را حفظ کنید... هر کس او را بکشد... میتواند جن ها را هدایت کند...}

موتاک گفت: {خوب است... پس من اول امتحان میکنم....}

چیزا و کادون هر دو همزمان گفتند: {نه...}

اما موتاک بی پروا از جا بلند شد و به میدان نبرد رفت.... و با صدایی بلند گفت: {اسم من موتاک است از سرزمین مورتیشان هستم...}

فیناز گفت: {آه مورتیشان؟!... به آنجا هم خواهم رسید... حال بگو.... تو اینجا چه کار میکنی.... و چرا حاضری جان خودت را برای هیچ به خطر بیندازی.؟!..}



موتاک گفت: {اینجا هستم تا تو را بکشم...}

فیناز خنده ای کرد و گفت: {اگر می توانستند که مرا بکشند... سالها پیش اینکار را میکردن}
موتاک نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {این کارها یعنی چه؟!... که چی میشود تو این شهر
را نابود کنی؟! چه به دست می آوری؟!... به جز ناله و نفرین و تمسخر و تنهایی!}
فیناز نگاهی به اطراف انداخت و با حالتی تمسخرآمیز گفت: {این جهنمی است که خودتان
درست کرده اید... و تاوانشم را باید پرداخت کنید...}
موتاک تکانی به شمشیر داد و گفت: {میخوام جنگ تن به تن داشته باشیم...}
فیناز که از چشمانش خنده های شیطانی اش معلوم بود... شمشیر خود را آماده کرد... و بعد
به سمت میدان حرکت کرد....

چیزا و کادون با حالتی نگران به میدان نگاه میکردند...
جنها صف طولی داشتند... و فیناز درحالیکه قدم به میدان میگذاشت... گفت: {همین الان
میتوانم همه شما را بدون زحمت نابود کنم... اما... میخواهم کنی تمرین کنم...}
بعد از کمی در مقابل موتاک ایستاد... قد و قواره اش کمی بزرگتر و تنومند تر از موتاک
بود...

موتاک با نگاهی در چشمان عجیب او... با حالتی جدی گفت: {این حرفها را رها کن...}
سپس اولین حمله را آغاز کرد....

جنگ عظیمی در بین آن دو به وقوع پیوست... اما فیناز کمی قوی تر از موتاک بود... و با
ضربه های تند و قدرتمندی... موتاک را به چالش میکشید...
چیزا که نگران او بود... تا خواست کاری انجام دهد... کادون مانع شد و گفت: {بهتر است
بگذاریم بر عهده ی خودش..}



یکدفعه با ضربه ی سنگینی از طرفِ فیناز...موتاک بر زمین افتاد...
موتاک نفس نفس میزد...اکنون چنین جنگجویِ قدرتمندی ندیده بود...
فیناز جلو آمد و بر بالای سرش ایستاد...نگاه خسته موتاک به چشمانِ عجیب او افتاد...
فیناز نگاهی به کادون و چیزا انداخت و خنده ای کرد...
در همین لحظه کادون و چیزا دست به کار شدند...و با سرعت تیر های خود را بر کمان گذاشتند...
اما فیناز با سرعتی عجیب و وحشتناک...شمشیر خود را در شکمِ موتاک فرو کرد...
نوک شمشیر در حالی که زره فولادین موتاک را در خم میشکست...با قدرت در بدنِ تنومند او فرو رفت...
موتاک که شکست را قبول کرده بود...به آرامی در حالیکه با چشمانی نگران چیزا را مینگریست...از هوش رفت...و با بدنی سست و بی جان...و رو به آسمان...چشمان خود را بست...
در همین حال دو پیکانِ چوبین در سینه فیناز فرو رفت...
فیناز در حالی که انکار هیچ اتفاقی نیفتاده است...با خشم به آن دو نگریست...و بعد با لهجه ای عجیب فریاد زد: {گاواژ...}
با این کلمه..جن های سبز..همانند دیوانه ها...با فریادهایی وحشتناک...شروع به حمله کردند...
چیزا که در غم گشته شدنِ موتاک مات مانده بود...و در حالیکه به جنازه ی بی جان او مینگریست...قطره اشکی در چشمانش پدیدار آمد...
کادون گفت: {چیزا...باید برویم...}



در همین حال چیزا که سست شده بود... بر روی زانوهایش بر زمین نشست...
کادون هم برای دفاع از او.. شروع به تیر اندازی کرد... و با هر تیر... چندین جن را از پا در
می آورد...

فیناز قهقهه ای کرد و با قدمهایی استوار به سمت آنها حرکت کرد...

ناگهان وقتی جاباتان ها به چند قدمی آن دو رسیدند... یکدفعه با تیرهایی از بالای
دیوارها... خیل عظیمی از آنها از پا افتادند... و بعد در یک چشم به هم زدن... صدها سرباز
سلطنتی به فرماندهی پدر چیزا... از داخل قصر بیرون جهیدند و با خشم به سمت جن ها حمله
ور شدند...

فیناز که از این حمله ناگهانی تعجب زده شده بود... آرام آرام به سمت شهر فرار کرد..

در همین حال بوجین (پدر چیزا)

با شمشیری برهنه از قصر بیرون آمد و با خشم گفت: {همه آنها را نابود کنید}

ناگهان با برخورد دو سپاه به یکدیگر... جنگ عجیب و عظیمی به وقوع پیوست..

تیراندازها از بالای دیوارها... و شمشیرزن ها در میدان نبرد... صحنه ی شکوهمندی ایجاد
شده بود...

کادون هم به سربازان ملحق شد و در جنگ شرکت کرد...

اما چیزا همانگونه که در فکر فرو رفته بود... با چشمانی گریان به زمین سرد مینگریست.....

در همین حال... بوجین بر بالای سر او ایستاد و دست بر روی شانه های او گذاشت و
گفت: {بلند شو دخترم....}

در همین حال ذره های خاک بر روی زمین تکانهای عجیبی بر خود گرفتند...



و نیرویی نقره ای رنگ... در بدن چیژا دمیدن گرفت....
 بوجین با تعجب به دخترش نگریست و گفت: {چیژا!!....}
 یکدفعه نوری نقره آبی رنگ در موهای سفید او پدیدار آمد و بعد... انفجاری از آن
 نور... چشمان بوجین را لحظه ای کور کرد...
 بوجین وقتی به خود آمد... چیژا را دید که با هاله ای نقره ای و بدنی نورانی... در حالی که
 کمانی منور و تیرهایی بلورین در دست و پشت داشت.....
 چیژا با چشمانی کاملاً سفید از جا برخاست...
 میدان جنگ بزرگی در مقابل چشمانش قرار داشت...
 اما تعداد نیروهای دشمن... چند صد برابر نیروهای خودی بود...
 کادون در حین جنگ متوجه چیژا شد... و با تعجب بر او خیره ماند...
 یکدفعه چیژا با سرعتی غیر قابل درک... به سمت میدان نبرد شتافت...
 همه ی سربازان کناری ایستادند... و به هنرنمایی زیبای چیژا نگریستند...
 در هر ثانیه چندین جن توسط تیرهای نورانی چیژا از پا در می آمدند...
 به طوری که پس از چند دقیقه... همه ی جن ها... با رنگی خاکستری... بر روی زمین
 افتادند....
 و چیژا با آخرین ضربه... آخرین جن را نیز شکار کرد... و در وسط میدان پر از
 جنازه... ایستاد...
 هیچکس چنین چیزی را باور نمیکرد... چیژا به تنهایی... هزاران جن جاباقان را از پا در
 آورده بود!...



کادون در کنار بوجین ایستاد و گفت: {این دیگر چه بود؟!}

بوجین هم در حالی که به دخترش مینگریست با تعجب گفت: {نمیدانم!}

پس از اتمام جنگ... سربازان دوباره در مقابل شاهزاده بوجین صف آرایی کردند...

چیزا با چشمانی ناراحت و اشک آلود آمد و بر بالای جنازه ی موتاک ایستاد... و یکدفعه با فریادی آزار دهنده... نورهای بدنش به همراه کمان و تیرهای عجیبش... ناپدید شدند....

و چیزا با حالتی بیهوش... بر زمین افتاد.....

لاموس بر روی یکی از بالکن های قصر ایستاده بود و در فکر فرو رفته و به شهر بزرگ ورمادک خیره مانده بود.... از آنجا میشد جنگل تاریکی را دید که وسعت زیادی از سرزمین ورمادک را گرفته بود...

غروب بود... و هوا کمی تاریک شده بود.... باد ملایمی هم میوزید....

در افکار خود گم شده بود که ماگاس آمد و در کنار او ایستاد...

بعد از کمی ماگاس گفت: {جناب وزیر.. با من کاری داشتید؟!}

لاموس همان گونه که ایستاده بود و به

دوردست ها مینگریست... گفت: {کار تو بود؟!}

ماگاس پس از کمی تأمل گفت: {چه کاری؟!}

لاموس نگاهی به جشمان سرد او انداخت و گفت: {دازار؟!}

ماگاس گفت: {نمیفهمم در مورد چی حرف میزنید؟!}

لاموس برگشت و در مقابل او ایستاد و گفت: {میفهمی!... جناب وزیر.... آیا تو با آکاروس مشکلی داری؟!}



ماگاس نگاهی به او انداخت و گفت: {من میروم به اتاقم... اگر مایل بودید به آنجا بیایید... اینجا مکان مناسبی نیست...}

سپس از او جدا شد و رفت...

لاموس باچشمانی نگران به او مینگریست....

بعد دوباره به جنگل نگریست و با خود گفت: {تحمل کن آکاروس... امیدوارم حالت خوب باشد....}

باران شدیدی میبارید... جنگل در زیر هجوم باران در سکوت فرو رفته بود....

جیلیس و خولوز بر بالای سر جسم بی روح آکاروس نشسته بودند... و در غم فرو رفته بودند... عجوزه ها هر کدام در گوشه ای پناه گرفته بودند... مونیچا نیز در زیر باران ایستاده و به آکاروس مینگریست...

خولوز بلند شد و نگاهی به مونیچا انداخت و بعد با خشم گفت: {همش تقصیر شماها بود...} مونیچا که از حرف او متعجب شده بود.. گفت: {منظورت چیست..؟! او... او کله شق بود... اگر حماقت نمیکرد... اینگونه نمیشد...}

خولوز تا خواست به سمت او برود... جیلیس بلند شد و مانع او شد و گفت: {خولوز... خودت را کنترل کن... الان وقت مناسبی نیست برای این کار ها...}

خولوز از کنار او رد شد و دوباره به سمت مونیچا رفت.... با این حرکت او... عجوزه ها نیز برای دفاع از مونیچا به دور او جمع آمدند..

خولوز در مقابل مونیچا ایستاد و گفت: {تو از آکاروس چی میخواستی!؟}



مونپا با نگاهی... دخترها را آرام کرد و بعد در جواب او گفت: {من از او چیزی نمیخواستم... و اینکه هیچ خصومتی بین ما و شما نیست... اگر ما نبودیم... الان شما زنده نبودید... این را فراموش نکن...}

خولوز خنده ای کرد و گفت: {هه... اگر شما نبودید... آکاروس الان زنده بود...}

در این لحظه... مدال آرابول بر روی سینه آکاروس شروع به نور دادن کرد... به طوری که از حرارت آن لباس آکاروس سوختن گرفت...

مونپا گفت: {باشه... اگر تو اینگونه میگویی... میتوانیم همین الان از اینجا برویم... اما اینجا جنگل ماست... شما اینجا مزاحمید...}

جیلیس که متوجه آن نور شده بود با تعجب گفت: {بچه ها... این را ببینید...!} توجه همه به او جلب شد...

در این لحظه نور عجیب سرخ رنگی کل وجود آکاروس را فراگرفت... همه با تعجب و عجله به دور او جمع شدند...

خولوز گفت: {این چیه؟!}

مونپا گفت: {صبر کنید...}

جیلیس که نگران آکاروس بود... با تعجب گفت: {مدال داره او را میسوزاند... باید آن را از او جدا کنیم...}

و تا خواست به سمت او برود... مونپا مانع شد و گفت: {نه صبر کن...}

ناگهان در این لحظه جسد بی جان آکاروس از روی زمین بلند شد و بر روی هوا معلق ماند... در این لحظه رعد و برقی شدید در آسمان زده شد... و کمی همه جا را روشن کرد... طوفان عجیبی از باد و باران به راه افتاده بود...



مونپا گفت: {همه بیابین عقب...}

با حرف او همه کمی عقب رفتند...چشمان تعجب زده و نگران همه حاضرین به آکاروس بود...

جیلیس گفت: {این دیگر چیست!؟}

مونپا گفت: {مدال آرابول...میخواهد او را زنده کند...}

در این حرفها بود که یکدفعه شوک. عجیبی در بدن آکاروس دمیدن گرفت...و ناگهان چشمان آکاروس که مثل مدال سرخ و نورانی شده بود...از همدیگر باز شد...در این حال برق تندی از آسمان بر جسم آکاروس وارد شد...

برق به همراه نور سرخ کل وجود آکاروس را فرا گرفت...حتی در چشمان او نیز اثرات برق سرخ...دید می‌شد...که ناگهان در کمال ناباوری...آکاروس نفس عمیقی کشید...و بی حال...بر روی زمین افتاد...

نور خاموش شد...

در این حال همه با نگرانی و تعجب به دور آکاروس جمع شدند...

آکاروس خنده ای کرد و گفت: {خدای من!...این دیگر چه بود؟!}

همه که منتظر ایستاده بودند...با حرف او خنده ای کردند...

و آکاروس با کمک خولوز و جیلیس از جا برخاست و با تعجب به جمع آنها نگریست و گفت: {اینجا چه خبر شده است!؟}

مونپا خنده ای کرد و گفت: {تو که ما را دل نگران کردی پسر...!}

آکاروس نگاهی به خولوز کرد و گفت: {چه شده مگر!؟}



جیلیس گفت: {هیچ!... فقط داشتیم در مورد حماقتهای احمقانه تو حرف میزدیم...}

با این حرف... خنده ای دیگر در جمع به وجود آمد...

آکاروس گفت: {مگر من چه کار کرده ام؟!}

خولوز گفت: {اگر یک بار دیگر از این کارها بکنی... خودم میکشمت...}

آکاروس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: {آن هیولا چه شد؟!}

مونپا جلو آمد و گفت: {نابود شد... البته به دست ما... نه تو...}

آکاروس گفت: {اینجا دیگر مکان امنی نیست... ما باید از اینجا برویم...}

مونپا تأملی کرد و گفت: {من میتوانم کمکتان کنم... اما یک شرطی دارد...}

آکاروس از میان دست های خولوز و جیلیس برون آمد و گفت: {چگونه؟!}

خولوز گفت: {ما از تو کمک نمیخواهیم...}

مونپا گفت: {اگر آن مدال را به من بدهید... میتوانم شما را به مکانی انتقال دهم که به

هدفتان نزدیک است....}

جیلیس گفت: {ما که هدفی نداریم... فقط از دست سربازان فرار کرده ایم...}

آکاروس که در فکر فرو رفته بود... گفت: {چگونه... میتوانی ما را از اینجا ببری؟!}

مونپا دستش را دراز کرد و گفت: {اول شرط...}

خولوز خطاب به آکاروس گفت: {من به او اعتمادی ندارم...}

آکاروس که در فکر فرو رفته بود... نگاهی به مدال انداخت...

جیلیس گفت: {اگر آن مدال نبود... تو الان زنده نبودی آکاروس..}



مونچا دستش را کشید و گفت: {باشه... پس در همینجا بمانید...}

بعد رو به دخترها کرد و گفت: {خب دخترها... اینجا دیگر کاری نداریم... برویم...}

سپس از آن سه نفر جدا شد و به سمت دخترها رفت...

در این لحظه آکاروس گفت: {صبر کن...!...}

در باز شد و لاموس وارد اتاقی شد...

اتاقی مجلل و بزرگ... ماگاس بر روی یک صندلی در پشت یک میز بزرگ نشسته بود..

لاموس وارد شد در مقابل او ایستاد...

ماگاس با دیدن او بلند شد و گفت: {خوش آمدی جناب لاموس...}

لاموس تعظیمی کرد و گفت: {من نیامده ام برای گفتگو... یک سؤال پرسیدم... و جوابش را نگفتید!}

ماگاس خنده ای کرد و به سقف اتاق نگریست... بعد گفت: {میدانی چیست؟!... تو مثل یک مهره سوخته می مانی... که نمیداند در کجای این شطرنج بزرگ به کجا میرود...}

لاموس گفت: {پس کار تو بود؟!...}

ماگاس با چشمانی عجیب نگاهی به او انداخت و گفت: {تو بیش از حد در کارهای من دخالت میکنی....}

در این لحظه لاموس تا خواست عصای خود را به سمت او بگیرد... ماگاس... سریع تر از او... عصای خود را به سمت او گرفت و گفت: {آلوس رت...}

با این کلمه... لاموس از جا کنده شد و به دیوار چسبید و عصایش نیز بر زمین افتاد..



ماگاس با قدمهایی آرام از پشت میز بیرون آمد و بعد از کمی در مقابل او ایستاد و با لبخندی کریح به چشمان نگران او نگاه کرد...

لاموس که به سختی میتوانست حرف بزند... گفت: {برای چی....؟!... چرا؟!}

ماگاس خنده ای کرد و گفت: {باشد که تمام مخفیات زمین... روزی آشکار شوند... در آن روز... تاریکی بر روشنایی حکومت خواهد کرد... هه... و هیچ کاری از دست شما مطیعان احمق صلاح.... برنخواهد آمد...!}

کمی عقب رفت... بعد اشاره ای به زمین افاق کرد و گفت: {الاخ ترو... واراچ... پژان تد} در این لحظه ناگهان زمین دهن باز کرد... و تاریکی همراه با دیوارهای زغال ماندی از آن پدیدار شد...

لاموس با تعجب گفت: {تو چی هستی؟!... تو....}

ناگهان با یک اشاره ماگاس... لاموس در وسط آن حفره ی ترسناک افتاد... و بعد آن زمین در حالی که ناله های لاموس را در خود منحل میکرد... او را بلعید... و دوباره... بسته شد....

ماگاس درحالیکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است... رفت و دوباره در پشت میزش فرو نشست....

باران قطع شده بود... و هوای سرد به همراه باد ملایمی که از شرق می وزید... در جنگل حکم فرما بود...

آکاروس مدال را از گردنش در آورد... و آن را به سمت مونیچا گرفت...

مدال نور میداد... نور همراه حرارت...



مونپچا با لبخندی نگاهی به مدال و او انداخت و گفت: {آیا مطمئنی؟!}
 خولوز خطاب به آکاروس گفت: {این کار را نکن... خودمان یک راهی پیدا میکنیم}
 آکاروس بدون توجه به حرفهای او.. خطاب به مونپچا گفت: {آره...}
 بعد نور مدال خاموش شد...
 مونپچا آن را از او گرفت.. و هیچ اتفاقی نیفتاد...
 مونپچا لبخندی زد.... و عقب رفت...
 سپس نگاهی به همه انداخت و گفت: {بهرتر است کمی عقب بروید...}
 همه عقب رفتند.....
 مونپچا مدال را بر روی زمین خاکی جنگل گذاشت....
 همه منتظر مونپچا بودند...
 مونپچا چوب دستی بنفش رنگشو آماده کرد... و بعد به مدال خیره شد...
 چند لحظه که گذشت... ناگهان زمین لرزه ای خفیف به وجود آمد... ذره های خیس خاک در
 حالی که آرام آرام تکان میخوردند.. به سمت مدال میرفتند...
 مونپچا چوبدستی را به سمت مدال گرفت... در این حال چشمان او همانند عصا به رنگ بنفش
 تغییر کرد... به طوری که مه دود غلیظ بنفش رنگی کل فضای آنجا را فرا گرفت... و این در
 حالی بود که مدال نیز تکان های شدیدی بر خود گرفته بود...
 مونپچا در حالی که قدرت جادویش را کنترل میکرد... گفت: {آواخ تار لوخان... آرابول
 و دس... مشاپ روگ... ادن... خاف ادن... اوذان ول ادن...!}



در این لحظه از زمین جدا شد و در روی هوا معلق ایستاد... و ادامه داد: {بش دول بالات ون گولاد سون رامیس اِدِن زووین آرابول}

یکدفعه نور عجیبی از چوبدستی رها شد و همانند قلابی برق مانند از نوک چوب دستی به مدال وصل شد... نوری سرخ و خون آلود...

همه تعجب کرده بودند...

در این حال باد شدیدی وزیدن گرفت.... و طوفانی غبار آلود در جنگل مرطوب و تاریک به وقوع پیوست !!...

در این لحظه ناگهان صدای رعدمانندی در فضا پیچیدن گرفت... و یکدفعه در کمال عجایب... از میان نوشته های روی مدال... جرقه ای زده شد و دروازه ای حفره مانند بر روی آن ایجاد شد... باد و طوفان همچنان ادامه داشت...

حفره ای سیاه رنگ و چاله مانند... که اطراف آن را دایره ای از برق سرخ رنگی فراگرفته بود...

در این حال که چشم چشم را نمیدید... مونیچا با صدای بلندی خطاب به آکاروس گفت: {برو داخل آن دروازه...}

آکاروس چشمان خود را نیمه باز کرد و نگاهی به آن حفره انداخت...

با خود گفت: {این دیگر چیست؟!}

سپس دستهای جلیلیس و خولوز را گرفت و با صدای بلند گفت: {از تو ممنونم مونیچا...}

بعد هر سه به سمت آن حفره به راه افتادند... بعد از کمی در مقابل دهانه ی آن ایستادند....

در این لحظه آن حفره مثل مکنده ای قدرتمند... آن سه را در خود بلعید و بعد بسته شد...

مونیچا با ضربی شدید بر زمین افتاد... و مدال نیز به حالت قبلی خود بازگشت...



مونپا در حالی که کم توان شده بود... به مدال نگاه کرد و گفت: {من به قول خودم عمل کردم فری یاک...}

ناگهان در این لحظه شخصی با چکمه های گل آلود در مقابل او ایستاد...

مونپا با تعجب به او نگاه کرد...

ماگاس در مقابل او ایستاده بود...

وقتی همه چیز به حالت خود بازگشت... مونپا نگاهی به اطراف انداخت....

همه دخترها در حالی که خون آلود بودند... به درخت های اطراف... به سیخ کشیده شده بودند....

ماگاس خنده ای کرد و نگاهی به اطراف انداخت... بعد به مونپای نگران نگریست که از مرگ دوستانش ناراحت بود... و گفت: {فکر کنم دیر رسیدم... اما اشکالی ندارد....}

سپس به سمت مدال رفت و آن را از روی زمین برداشت... با لبخندی رو به مونپا کرد و ادامه داد: {من این هدیه ی کوچک را از تو قبول میکنم....}

مونپا که از انجام جادوی به آن بزرگی ناتوان شده بود... قطره اشکی در چشمانش جاری شد و گفت: {میکشمت ماگاس... میکشمت...}

ماگاس خنده ای کرد و گفت: {چگونه...؟!؟!}

بعد با چشمانی سرخ و صدایی خشن عصایش را به سمت او گرفت و گفت: {کابالا...}

یکدفعه نوری سفید از عصا تابیدن گرفت و ناگهان همه چیز در تاریکی فرو رفت.....

جنگلی سرسبز با درختانی بلند و سر به فلک کشیده... پر از میوه های وحشی و عجیب و غریب... و صدای میمون های درختی...



صدای پرندگان خوش آواز و حیوانات دیگر جنگل... و صدای حشرات ریز و درشتی که همانند ترانه ای دلنشین در دل جنگل... به گوشها میرسید...

در همین موقع... در بین درختها... توده ای شبیه به ابر و برق در میان هوا و زمین پدیدار آمد...

باد نسبتاً تند و سردی در منطقه وزیدن گرفت...

توده ای که به رنگ بنفش بود... ناگهان به دروازه ای بزرگ تبدیل شد... و یکدفعه آکاروس، جیلیس و خولوز را بر روی زمین پرتاب کرد... و بعد بلافاصله بسته شد... و دیگر هیچ اثری از آن باقی نماند...

آن سه که گیج و منگ شده بودند... با حالتی تهوع مانند... به یکدیگر نگاه کردند...

آکاروس شمشیر فکن فام را بر زمین فرو کرد و به سختی بلند شد... عصای زالوت را هم بر پشتش بسته بود...

وقتی همه چیز به حالت اول باز گشت... خولوز تحمل نیاورد کنار درختی بالا آورد... با دیدن او... جیلیس نیز بالا آورد...

اما آکاروس... محکم و استوار بر سر جای خود ایستاد... و با تعجب اطراف را نگرست...

جیلیس بعد از مدتی کوتاه آمد و در کنار او ایستاد... و گفت: {اینجا دیگر کجاست؟!}

آکاروس گفت: {نمیدانم... اما مطمئناً جنگل تاریک خودمان نیست!...}

خولوز که انگار حالت تهوعش کمی درست شده بود... از همان مکانی که ایستاده بود... گفت: {پس باید کشف کنیم...}

آکاروس گفت: {باید بفهمیم برای چی به اینجا آمده ایم... اما اول باید افراد محلی این مکان را پیدا کنیم... خب... کسی پیشنهادی دارد که به سمت کجا برویم...؟!}



سپس به دوستانش نگریست... در همین حال هر کدام سمتی مخالف را نشان دادند... آکاروس که از حال عجیب آنها کلافه شده بود... گفت: {مستقیم میرویم....}

بعد تا خواست قدمی بیندازد... بر زمین افتاد و همه چیز در چشمان او تیره و تار شد... جیلیس و خولوز هم بر زمین افتادند... و هر سه دوباره در حالت بیهوشی... به خواب رفتند....

ناگهان آکین دژا بر روی تکه دیواری تخریب شده ایستاد... و کمانی را نشانه گرفت....

نشانه ای که به سمت **کیامش** بود....!!



کیامش که در چشمانش ترس عجیبی موج میزد بر روی زانو هایش نشست و با حالتی التماس گونه گفت: {نه آکین... لطفا این کار را نکن!}



آکین با نگاهی غضبناک گفت {تو باید برای تمام کارهایی که انجام داده ای... تقاص پس بدهی....}

کیامش گفت: {مگر من چه کار بدی در حق تو انجام داده ام؟!}

آکین بدون توجه به حرفهای او... تیر را رها کرد...

تیر همانگونه که آهسته وار به سمت چشمان ترسیده ی او یورش میبرد.... ناگهان کیامش درحالی که تماماً خیس عرق بود... بر روی کف تالار سکون زده ی قصرش بیدار شد... و بعد بعد حالتی ترسیده خود را جمع و جور کرد...

نگاهی به اطراف انداخت.... همه جا تاریک بود...

در این حال در تالار زده شد... و کیامش با چشمانی خون زده... و ترسیده.... به در نگاه کرد... وقتی مطمئن شد که خواب دیده است... از جا بلند شد و با حالی پریشان بر روی تخت نشست و گفت: {بیا داخل...}

در این حال سربازی زره پوش از دروازه وارد شد و بعد از تعظیمی در مقابل او... گفت: {اعلی حضرت!... جناب نیرجند از مأموریتش برگشته اند....}

کیامش با شنیدن این خبر... نیشخندی زد و گفت: {واقعا؟! ... بگو بیایند داخل!}

سرباز دوباره تعظیمی کرد و از تالار خارج شد.... بعد از کمی نیرجند با همان ابهت دیرینه خود... و شل نیمه نقاب مانند سیاهش وارد تالار شد....

کیامش با دیدن او لبخندی بر لب آورد و بلند شد و گفت: {به به... جناب نیرجند کبیر... به شهر لوئومار خوش آمدی جناب وزیر!}

نیرجند در مقابل او تعظیمی کرد و گفت: {از شما ممنونم جناب پادشاه.... در مورد جناب دژا شنیدم... واقعا برای او متأسفم...}



کیامش گفت: {آه... متأسف نباش...}

بعد دوباره بر روی تخت نشست...

نیرجند گفت: {من موفق شدم جنگلی، هایسبز را سرکوب کنم.. و سر رهبرشان را برای هدیه آورده ام...}

بعد از زیر شنل سیاهش... کیسه ای سفید و خون آلود بیرون آورد و آن را بر زمین و در مقابل او انداخت.... و ادامه داد: {دیگر کسی در شمال... جرأت نمی کند در مقابل شما قد علم کند...}

کیامش نگاهی به آن کیسه انداخت و بعد از کمی تأمل... لبخندی زد و گفت: {از زحمات شما واقعا ممنونم... این برای من خیلی ارزشمند است...}

کمی تأمل کرد و ادامه داد: {اما..... از تو یک درخواست دیگری نیز دارم...}

نیرجند که در چشمانش از مقصود او باخبر شده بود... لبخندی زد.... و گفت: {هر چه باشد قبول میکنم....}

کیامش گفت: {...میخواهم آکین دژا را نابود کنی!}

نیرجند تعظیمی کرد و گفت: {بر روی چشم سرورم.... فردا راه میفتم....}

سپس برگشت و از تالار خارج شد...

کیامش در تالار سرد و تاریک خود تنها ماند...

در همین حال صدایی در فضا پیچید و دو چشم بزرگ سرخ در پشت سر او ظاهر شد.... و گفت: {...کیامش.... این تازه اول راه است.... باید برای یک جنگ بزرگ آماده شوی!!.....}

تاریکی شب و ماه کامل بزرگی که در پشت تپه ای بلند ایستاده بود....



باد ملایمی میوزید... مردی بلند قامت... با لباسی چرم و سیاه... و خوش فرم... در حالی که رو به ماه ایستاده بود... و باد موهای کوتاه اما تخت او را در خود نوازش میداد...!

قامتی بلند و اندامی زیبا که در بین لباسهای چرمی اش... واقعا دلنشین دیده میشد....

در همی حال آن مرد با صدایی مردانه و زیبا... گفت: {بزرگترین اشتباه بشر... فریب خوردن از شیطان بود... انسانی که با جسم و روح فانی اش... فکر میکند میتواند جای خدا را بگیرد... هه... اما اگر کمی عقل داشت... میتواند از همان شیطان هم استفاده کند... برای جاودانه شدن... و جاودانه ماندن... و کسی نمیداند که چه چیزهایی در دل شب منتظر آنهاست... منتظر خون گرم و لذیذی که در رگهایشان جاریست... امیدوارم شکار بعدی شما نباشید! }

بعد به راه خود به سمت پایین تپه ادامه داد... در حالی که یک جنازه ی خشک شده ی انسان در زیر پای او افتاده بود.....

* (پایان جلد سوم) *

ادامه دارد...

پایان جلد سوم

جلد چهارم این کتاب با نام (اسرار قدیسین) می باشد

